

[illegible]

موردستعین نشد اطلاق اعظم را
 سلامی مدوشت و تود لیلای قدم را
 خشیان زدمجوده نیستند کرم را
 آهسته کرده بر دم تیغست قدم را
 نعت بشه کونین و مریح کے وجہ را
 شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را
 آن خون مصله آخر ز کجای لعلی و دم را
 نوید عمل عرفی محمود و دشم را
 با سطلب او مطلبی با حجاب شکم را
 او کینه و غرض کند باغ ارم را
 حقوق طهر ان یکشمار با باب مجرم را
 آبله و دلفیض تو اکسیر کرم را
 ای آب حیات از لب تو خنجر ندم را
 کز موج بنام من مرن حیران شده دند را
 رنگین و عمل ساخته حسان مجرم را
 بلا گمرستن باشد از یاد قلم را
 زنجیاست که اندیشه گون کوه کرم را
 از بنگه چون آردم آردی حرم را

ایضاً در بحث

لے برزہ دامن بلا سنہ	سرور پہ خورشید دادہ مارا
چون درم مروی تھی پاسے	از کو چہ ما طلب و قارا

تا مجمع اسکان در جوهرت تو نشند
 تقدیر یک آن تو نشاید و فعل
 تا نام ترا فخر خسرست کردند
 عرفی نیست باین بهر خست و بخت
 بشد که در حقان یک گنج سرور
 شایسته دست آرد که بشنود
 کرم که خرد خضر کند یا نه پیش
 شایسته عطایه که از ان کام طلبی
 از باغ نعیش ده افهام و سیاه
 آسایش هوسا گیک حق تو خواهد
 دامن نرسد ز بهر بخور شد و گشت
 هر چند طبعی بود این تو بفرای
 سن هم بخت لب بخت شکر
 هرگاه که در مدح بلغز تو بختی
 تحصیل صواب شرف نسبت
 آید تو دزد و شیت به نوشتن
 دانش بکشاید بسزا عقد نیست
 فتح تو را خلاص کرم گوید نه از علم

سرور و متعین نشد اطلاق اعم را
 سلامی مدوش تو دیلای قدم را
 خیال تو نموده نیستند کرم را
 آهسته که ره بدم تیغست قدم را
 نعت شکر گوین و بیج که و هم را
 شایسته نفس چه بسیار چه کرم را
 آن حوصله آخر ز کجای نفق و دهم را
 نویسد عمل عرفی و عوم و دهم را
 با مطلب او مطلبی با جواب حکم را
 او دینه دفع نکند باغ ارم را
 شوق طیران میکشد از باغ هم را
 آملو و دهم فیض تو آسیر کرم را
 ای آب حیات از لب تو خضر نعم را
 کز مدح بدنام من حیران شفا و دهم را
 زینگونه غفل ساخته حسان هم را
 با که گزین شد از یاد و فکر را
 زینجاست که اندیشه گون کو حکم را
 از بنگه ده چون آورده آجوی حرم را

لبه بر زده دامن بلا سنه
 چون در بر مردی نمی پاسه
 سرور سپه خویش داده مارا
 از کوچه ماطلب و قارا

مجلس شورای اسلامی

[illegible]

یاد دہشتے دہشتے کی۔
 دیوان کری محبت تو
 بیٹا نہ تاج کرد تارک
 بانی دہل من پہ انجمن است
 آباد دہشتہ سرود و دہ
 مہشت۔ چاک سپردہ گہر
 اشی بہت چہ سان کن کہ آفر
 یادت جنای پیش بہ بند
 آکر جہت جہت چہ نہ یہ کہ
 یارب پہ خدا دوست یاسن
 انجمنش چہ از دوست تو کم
 در کمال فرنگ و شہر اسلام
 آنگہ بیان خود بہ پیشم
 در انجمن جمال رویت
 مگر نقش چہ سال تو نمایم
 ما کے فلک ہمیشہ محمود
 از عشق فلان بیا دواوی
 بہ چند کہ راست گوید اما
 رفتیم کہ بکج فسانہ طبع
 مہجہ بکفت آورم کہ شاید
 درج گہر آورم کہ شاید

سب سے شرمندہ نہ ہو ارم سبباً
 کھارو دینے سبباً دست ۱۰
 آوارہ نہ کفش کریدو
 بہ توحی کشم پیہ سبباً
 ناکر دو قس اسم یک نوار
 ناکر دو بدوشش یکا قبا
 مینو اثر کشم دعا
 یا بخل علیا سے دعا
 آفات خیریم فت نہ زوار
 این کار کشان کب یار
 از خانه برون کشم سبباً
 معذول زید و اسم پیوار
 دست اہل شکست پا
 گرفت ز آفتاب جبار
 از سینہ برون کشم دعا
 کما می و ہم تو کردو پیہ سبباً
 سہ ماہ دانش و ذکا
 ناموشی این ستم فزار
 سرزدان شدن کشم تنار
 سہ ماہ نعت سبباً
 آویزہ گوشش اشبباً

بیتہ ذوالحجۃ ۱۲۸۵ھ

بر آستانهاست گویای آستان
ابا نشو قدم او بیار کا بدست
و گو صیغه تا گویم این آست
بعصودت آینه حسن مایعنه ما
ز آستین نرسیدی چه بیست در
طراز صعدت و معنی محمد علی
کنونکه معرفت حاصلست از او
بعنوان لطف الهی بجهت محبت
ز بی گدای خورشیدیست مشهور
بجو ر سایه چو امیر سکون و میر کنی
ببارغ طبع تو بروج استغفار و معنی
هدایت تو نمایم محبتت بین
ز نور نامید است ماه گرفتگی است
از آن نفس که در آن اوده اگر گوهر
شعلت شعاعه تهر تو گرفت و رسا
اگر چه هست سبزه آن که در سیر و جوی
اهل سید چون نامت بجهت توبه
ز سر کلاه حکومت بدامن تو نما
که این کلاه بسبب این گوشه پر کشش
بید حکم تو امر قضا چنان منقش
اگر ز روی خمیرت نقاب بنیزد

[illegible][illegible][illegible]

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

و در کون و کرکران مایه کند معصوم اندیسب فوقه نوسان بزار که بخت چه حالت سنوات از آتش یا جو بطبع بر آتش خودگی رود آنگو بدون رسوم کند نفس که بدست که تیرگی بر آتش چرخ شب و بچرخ چه احتیاج که کس جادوان بود شفاعت تو عمل است امانت و کو سا جگاد ریاست چو ارض نیشا نفس شکست جگاد از زمانه مغرور غنائیت که چو خیالان ماست تا محم بجای خون روشاش یک شمشیر نه ز آنکه غنوا الهی نسا نور مغرور که گردن تیرش بند بیدل غنغور که باوای تو بر دایمی شو مشهور نه جوی شیر شمس نه طایم آملو اگر ریختن در رخ سبی شوم با زدود آتش و منخ بر دنجار و کند بیاده تبسم طبیعت کاغذ که هست سو قس لاس معنی ناسو علم بعرض ز روم در میان حاجت	شب تا تو ای که ز کلمات بشناخت شمس که کوه امر از تنگ شرکت نوحی ز روجگار سن آنا ریاس می تاب سترگ عالم که شود نسیم ریاض ز شمس قدرت خدایان تر بر میو بهشوی روی سیاه زم آبا خست بهر است رسا حبل عالم ستر ابو نوحی با نند اگر روز حشر طلی کست ز شمس کثرت خدایان من پر خست ویم سوال که از تابنا خدال شو اسید هست که مهرباب سوال شود اگر چه چرخ خورشید دل زین شاس و ناسکند امید مغفرت با یاس نه طول صمیمیت است فقر ابدانم همین بهر است که گنجیم و مغموس بدون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم ز غم و مهر و گلایه فاست غم من بهر هم خدایان انجمن طراز هشت ز کلمات مهر تو عاشا اگر دهم بطبیاع محبت تو در ارد بینه ام و شبی ز دولت رویای افتخار سل
--	---

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

این قصیده را از این جهت
که در این قصیده از این جهت
که در این قصیده از این جهت
که در این قصیده از این جهت

<p>میسر میاید این سرعده ای که کسی گمان نبرد که بر این سرعده نقدی به و شکایت و ساز تر گفت همیشه تا جگر خو چکان گرامان نزار به دل بر مرغ اسه ان تو با</p>	<p>که شایخ و برگ فرو ووش بان من بر اصل خوانی دوم کندست چنانکه حرف عصا گفت که اندر طوط بود ز شتر شرم است پانه زنبور ز نوشداری الطاف شالست سمر</p>
---	--

<p>چنان بگشتم و در و این شهر و دیار کفن بیاورد و کاجوت و جاسی کن مرزا نه طمانست برت و تن ز ما زمر و مصافحت و من ساکن ز سنجیت خلک شکستند میراند عجب که شکست این کارگاه و بیانی چنین که نال زل جوشد نفوس اگر کشم و مسلم کشم و اگر غم و گم زور و گرفتاری چون بکند ولی خواب و مله طلبیست و گم چون گم ز این شکسته و ز غلظت و شکست شد عمرم که در دانه کل حیات من از یک بکست ز دوستان منای چنان میدو چون سموت و بیای با شرم</p>	<p>نیا کنم که فرو وشت مذکبت و دیار که در دانه طیب است و کفایت زند بفرقم گوید که این سری نختم بفرم که در دانه و هم من الیما که زمره و ساکن که شکست خالی و من و بیانی عجب و اگر آتش بر آرد و چو نه آفرین زلم بشت و زنده و اما و گم خالی چو خاطر من چو زور و قن جان و شرم نم چو صحت و یوسف و دانه که فصل شیت و شایم که زشت اگر غم زمره از تنگ بر سوست که شرم روی ز اما س که سوست که آستین نم آستین که زشت</p>
--	--

این قصیده را از این جهت
که در این قصیده از این جهت
که در این قصیده از این جهت
که در این قصیده از این جهت

این قصیده را از این جهت
که در این قصیده از این جهت
که در این قصیده از این جهت
که در این قصیده از این جهت

این قصیده را از این جهت
که در این قصیده از این جهت
که در این قصیده از این جهت
که در این قصیده از این جهت

زینتی صفا فی هاست که در تاشی
 زینت کعبه اش اسل پاری آید
 چه قدر صبح شامند ساکنان درش
 کز آفتاب در آید بکعبه اش کوئی
 زنده ای پریشان شعل نورشان
 غبار فرس حشش بتج عرش است
 کمالیست و سپین مش شکل قباو
 بشی نماند که قد ام او در آمد و شد
 ز آستانه و طعنای نشسته و ده
 بکاه جوش مایهات و صا ستانده
 کلک به خنجر خورشید از هوا گریز
 بدایع لاله توان دید یا سمن درو
 در کعبه اش ببنایده و سبیلین
 چه صبح بیخته خورشید پدید و بکعبه
 روز غیب صده رشوز و درو همی
 از انان که فتادش فطر شبیه
 مدافع افکاک نصاف سید یایانه
 فرو نشین بدو زانو سپین برابر درون
 اگر صواب بگویم گوی و خشم کن
 مرا بشوق خمین زنی از جان مرقد
 تنال روح قدس سید جان پر کس

بدیده بازگو و فغانه از دیوار
 هر کفن صد گامی می داد و در پیش
 که در جهانی او شام با خود گذارد
 که در میان فغانوس شد کس طیار
 نجوم بی مدد آسمان و در سپهر
 اگر چنینش موری بلند گشت غبار
 که عرش داشته بر در او زنگنه فغان
 کنند گنگره عرشش بازین بود
 پیاپی پای خود عرش میکند انما
 نه آسمان به نقش کم کند دست
 اگر عالمه افتد و تار کس زو
 چه بستر خورشید مهر سایه دیوار
 نقشش بهو اکعبه نسیم بهار
 اگر آتش خانه کند شیریش پر دیوار
 چه خاطر کیه بود در تصویر اسرار
 شد آفتاب پرست آفتاب دیوار
 که از هزار جفایت کی کنم انما
 بدان صفت که در غایت چنان طیار
 که بروی مرا نیست شرم کن کار
 مراد دست تخی نبینی از چنان باز
 نه نسیم قلب دمی نه زهر تمام عیار

زین امانت خدای هفت که در تاجش
 زین تعین کندش اسالی پارسی کند
 چه قدر صبح شاد ساندگان درش
 که آفتاب و آید بجنبش کوفی
 زنده ای پریشان شعل نورشان
 غبار فرس حشش تلخ عرشش
 محلیست و سمن صانع شکل قباو
 بشی نامه که تمام او در آموشد
 ز آستان و طعنای نشنوده
 بگاه جوش دیارت و آستانه او
 فلک بشیخو خورشید از هوا گیر
 بدایع لاله توان دید یاسمن درو
 در کعبه اش بهینا دیده سبیل
 چه صبح بهینه خورشید پرور و شکم
 روز غیب به روز شود و در هر دو
 از انان مان که قماش نظر بشناسد
 مدام ایفکال نصاب سید چایانه
 فروزین بدو نانو مین برابر و دن
 اگر مواب گویم کجوی و شرم من
 مرا بشوق چنین بی از چنان مرقه
 شال روح قدس سید چایانه پرکس

بدیده باز گوید و نگاه از و بود
 هر کتن صد که کسی داده و در پیش
 که در عالم او شام با خود گذر
 که در میان فانوس شد کس طبا
 نجوم بی مدو آسان و در سیه
 اگر زینش موری بلند گشت غبا
 که عرش داشته بود و از کنگره فنا
 کنند کنگره عرشش با زمین بود
 پیاپی پای خود عرش میکند انطا
 نه آسان به نقش کم کند دستا
 اگر خامنه افند و تار کب زوا
 چه بر سرش سرش سر سیه و دیا
 نشینش بود اکعبه نسیم چهار
 که آشیانه کند شورش پر دیا
 چه خاطر کیه بود و در تصور اسرا
 شد آفتاب پرست آفتاب جوا
 که از نهار جفایت کی کنم انطا
 بد ان صفت که در غایت کنگره
 که بروی موانست شرم کس کا
 مراد است تخی بی از چنان بازا
 نه سیم قلب دخی نه خیر تمام عیار

[illegible]

ازین محال بود مفضل میباش که تو
بگذشتی و نه از کون نیست بر دم
ستیده با چو تو قمار پس از آن نیست
ترجمی بکن آخر که عاجزم عاجز
سخن چرا نمود و در آنکس خون آلود
هر که دست بگیرد که زبردست تو را
چو بجز هوگو شد از دودل که فرم
چنان که شوق طوفان مرا بطوفان
شیر سر بر دلایت سنان عالیقدر
لغت نویسنده خود در صحاح هست از
مثال آینه اندیشه رنگ بر دارد
برنگ و از در عصر چو او چه دم
فلک بچو هر گل گفت روزیلاش
و خلق دوست که قندیل حقن بکشت
ز فیض نذایه لطفش که گویا اثر است
چو نیم شاخ سکه از مدینه لسان
قد چو سایه شمش بر آفتاب سبز
نشسته شد خفاش بخاک تو که بود
چو مهر رای تو در صبرم شود طالع
کمان قدس ترا چو بیهوده که اگر
عباد تنیکه خنجر با جبهه او تو نیست

[illegible]

ملک تو زنده است و ما میمیریم
 و در میان ما که در میان ما
 و در میان ما که در میان ما
 و در میان ما که در میان ما

ملک تو زنده است و ما میمیریم
 و در میان ما که در میان ما
 و در میان ما که در میان ما
 و در میان ما که در میان ما

ملک تو زنده است و ما میمیریم
 و در میان ما که در میان ما
 و در میان ما که در میان ما
 و در میان ما که در میان ما

زین پس بعد کولا غرض از ریاضت
 عمل طرز فکر و صلاح کوی قضا
 نه غریب از من یا به مطابق حکمت
 غیار صحن سراسر تو اوج هفت
 آلوده تو خوی و آرد آسان شاید
 شب تاب سده طوبی شود پیش پای
 زمره که نرسد نور تا ابد باشد
 به دیار که توبه ای عدل تو کلمه
 به طور عالم منی کشود شوق کلمه
 هنوز ماسیه تا قبا و عرق است
 ز شرم نه جمال تو آفتاب است
 پس تراوش بودی و کاوش آید
 محیط برکت بود تو کرده و جفا
 غبار خشم تو آرایش کلاه خرم
 ز شوق کوی تو پیا و کلاه خرم
 چون پند و وره و امان آسمان کوی
 بگلشن آمد از روضه امان هم در
 ز شوق کوی تو هر جا شود بگل
 نه دین بجای نه ایمان بجای خوشتر
 ز وعده که بخود کرده ام یکی نیست
 عشق کوی تو درم هزار جان پیش

گرفت چهلوی که بود شکل موسیقا
 اگر بعد بکشد فصول تو در
 نه دخل مباد و نه بیند سوا حق آفر
 کلنج زلف سهای تو معصوم و زیبا
 که خط منطقه اش بر میان شود ز
 چو مشق نشو کنی از چهار ریاضی
 چو انگشتی حرکت در فضا میل افکند
 و به داری دست ستم زای خور
 باز و نعمت حسن تو روز و شب
 از ان فروغ که بر دی نشان می آید
 بهر جهت که عدس شد روی بر دیوار
 به نوادش ناموسی و گدازش ما
 سپهر بر سر ماه تو کرد و اوج نت
 شعرا ز لطف تو افراشته جمال
 نیل و ریحان کرامی بویک قدم رفعا
 بعد طنا بغروب است حسرت
 که روی بند سیاه بود و کاحسرت
 بجای سبز قدم بعد ز خاک ترا
 مرکز شرم تو یکشایر از میان ما
 که در طواف تو خواهم گریستن بسیار
 مسلح من همه دست می آید شرم

ملک تو زنده است و ما میمیریم
 و در میان ما که در میان ما
 و در میان ما که در میان ما
 و در میان ما که در میان ما

ملک تو زنده است و ما میمیریم
 و در میان ما که در میان ما
 و در میان ما که در میان ما
 و در میان ما که در میان ما

بنا که که به ایلی خیال میون بد
 تیرش که بر ابران صحت شیرین
 خوشی خوشی در نیم صبحی مسان
 بزم فردشی آسودگان حکوه طرا
 به پنج بزدی پرفتن اسباب ضعیف
 بزمی که کند جنب علمه از کف
 بگوشه گیری عفا که جوهر خال
 سوزنده ای آسایه نخت نخل چای
 بقدر گوشه دستار شاعران حسن
 بدست هستی من که زنگر گوشه گرفت
 بطبع کرسنه چشم حبت اندیش
 بجا که چید که باد پروت عابد اکت
 بنا ز حسن که بند و تقاب در خلوت
 بکشته گیری آسوس روستای طبع
 بر روی که بیدارم طویله محقق
 بگریم چشمن من مد نظاره معنی
 ششلی که بگلزار حسن می دوش
 بنا که ز آجوی صنع می افند
 بشور قمری در سانسرای یکانه
 بسند رقیب چمن که زوای گوشتگون
 بدو گلخن اسید و دو دکاه بوس

آن کرشمه که ملی بران نمودنار
 کوه کرشمه تراشید و درخت بر کسار
 کجا و کجا و کجا طبیعت هشت پاد
 بناده رونی نیم مردگان لشکر گار
 بچمن ابروی بیوه خواجگان کبا
 بشو تیکه زرد فال بوسه بر لب ما
 ندید صورت او جز بغمه سپند ما
 کردی باز نگردد کشتار
 که بی برات صله سینه لایست پرتو
 زنگ آنگه بدروزه آشناس کنا
 که در جنعت جود تو شکند تا بار
 ببار سم که صوفی از دست درگاه
 بر از عشق که آید بر سر نه و در آ
 لب کزین انصوس خورشید و در آ
 بزمی که بود هم قبیلایه بوس
 بشو گیتی من صد ادا و اشعار
 دواز میاد گلشن ز گوشه گلزار
 بر کجا کنین تر بود چهره یا
 که در کشته توحید می کند نگار
 لباس به گلگون دخت برده گلزار
 که یاد مرغ و منش و مودت قریب جلا

این کرشمه که ملی بران نمودنار
 کوه کرشمه تراشید و درخت بر کسار
 کجا و کجا و کجا طبیعت هشت پاد
 بناده رونی نیم مردگان لشکر گار
 بچمن ابروی بیوه خواجگان کبا
 بشو تیکه زرد فال بوسه بر لب ما
 ندید صورت او جز بغمه سپند ما
 کردی باز نگردد کشتار
 که بی برات صله سینه لایست پرتو
 زنگ آنگه بدروزه آشناس کنا
 که در جنعت جود تو شکند تا بار
 ببار سم که صوفی از دست درگاه
 بر از عشق که آید بر سر نه و در آ
 لب کزین انصوس خورشید و در آ
 بزمی که بود هم قبیلایه بوس
 بشو گیتی من صد ادا و اشعار
 دواز میاد گلشن ز گوشه گلزار
 بر کجا کنین تر بود چهره یا
 که در کشته توحید می کند نگار
 لباس به گلگون دخت برده گلزار
 که یاد مرغ و منش و مودت قریب جلا

این کرشمه که ملی بران نمودنار
 کوه کرشمه تراشید و درخت بر کسار
 کجا و کجا و کجا طبیعت هشت پاد
 بناده رونی نیم مردگان لشکر گار
 بچمن ابروی بیوه خواجگان کبا
 بشو تیکه زرد فال بوسه بر لب ما
 ندید صورت او جز بغمه سپند ما
 کردی باز نگردد کشتار
 که بی برات صله سینه لایست پرتو
 زنگ آنگه بدروزه آشناس کنا
 که در جنعت جود تو شکند تا بار
 ببار سم که صوفی از دست درگاه
 بر از عشق که آید بر سر نه و در آ
 لب کزین انصوس خورشید و در آ
 بزمی که بود هم قبیلایه بوس
 بشو گیتی من صد ادا و اشعار
 دواز میاد گلشن ز گوشه گلزار
 بر کجا کنین تر بود چهره یا
 که در کشته توحید می کند نگار
 لباس به گلگون دخت برده گلزار
 که یاد مرغ و منش و مودت قریب جلا

صافی شکر شفا عت تو
بادین آب گوهر تو
همیشه لال غیبت تو
لعین تو تاج قاب تو سین
ور باد و سما قدرت تو مفر
یا علی تو آتشنا نیکو
نظاره چهره وجود
انجام سر لوثت نعمت
باستی شوق تست عرس
در مغرب و ماغ او صبر نیست
و دعوی کن نعمت لایق تو
باز و بنایت تو عت فی
بر چیز که شور کعبه پر نماست

قوت گمان آفتدیش
 دفع یرقان آفتدیش
 وجه خفگان آفتدیش
 تمکین تویشان آفتدیش
 صد دود گمان آفتدیش
 یک مسکنه دامن آفتدیش
 و پر غم بیان آفتدیش
 ترویج بیان آفتدیش
 از بے خبران آفتدیش
 از عنبر دامن آفتدیش
 رسوای حسان آفتدیش
 حرف ز زبان آفتدیش
 ای فستق نشان آفتدیش

در لغت

مشهور چون در ذیل مشهورین
 کشور ابل آسان ملایم نام کیست
 مشهور لان کبر و درود و آفرین
 زبان این خوش بده لایک کن و می
 زان لایک چون کس بشود از هر
 که بپزد از کوه های علم اندشت

آسمان صمغی است که در غلافهای
شبیخونم بر کشیده است چنگ ای ای
روغنیل فوق عینی کریم موسکین
کاشان مرغ مجنون شد دل شیلی
چشمه لوت کشا هر سوی حکم
فی غلاف کفرم غم ای سالی

صافی شکر شفا عت تو
 باوین آب گوهر تو
 تاشسته لال غیبت تو
 لعین تو تاج قاب تو سین
 در بازوی قدرت تو مضمهر
 باطل تو آتشنا نیغمار
 زنگاره چهره حور
 افتاد سر توشت نعمت
 باستی شوق تست عرس
 در مغفول رخ او صبر نیست
 دعوی کن نعمت لائق تو
 دیار و بنایت تو عت فی
 بر چیز که شور کعبه بر غایت

قوت گمان آفت نیش
 رفع یرقان آفت نیش
 وجه خفقان آفت نیش
 همکین تو شان آفت نیش
 صد درد کان آفت نیش
 یک مسکه دامن آفت نیش
 و به غشیان آفت نیش
 ترویج بیان آفت نیش
 از بے خبران آفت نیش
 از غمخیزان آفت نیش
 رسوائی حسان آفت نیش
 حرف ز زبان آفت نیش
 ای فتنه نشان آفت نیش

در نعت

آسمان صفت قیامت کرد و خالق
 شیونم بر کشید آهنگ بایا
 روحی شوق معنی گشته سوسن
 هشیان مرغ جیون شد دل شایان
 چشمه لذت کشا هر سوی غم جوی
 فی غلظت آفت هم غم ای می سحر

مستعد چون در دوزخ شود و ناله
 گوش لب آسمان ملایم گم
 مشغولان کرد و در دوزخ آفرین
 زان ال شوقه لایزال دمی
 زان لایزال چون گشت جوی
 که در دوزخ لایزال دمی

[illegible]

و در چو نشت سیه ابروی غمزده ساقی
 خواب فی آینه کسورت و غرضی
 در پس پرده قطرت فکاحیت
 که به ویم در این واقعه راست
 سوم اندر قدش چه درین خیزش
 تبخیرش به خشی تبخیر فعل بهمان
 از خاک تری سواد سر را عجا
 مرآت صبح جوانم بود ای تان
 که در آن بادیه زارم به پیش
 کفتم ای مایه آرام دل الهی
 که مسکویه کند مرغ غیا لم بود
 بر گرفت از قدم خورشید بطن
 کفتم اکنون و ایازت که شوم
 که بود و لعل برش خشنیش کفر
 دلی محمود بر عن آورد از زان
 پشت سیر فلک از نقش شش
 همان از نظر از زانو اگر دو باز
 از زکامش که پذیرفته غباران
 سر به چشم جهان بین مرا یک
 گفت بنیبات یقین شد که نه
 که با طش بری از چنان نیست

[illegible]

[illegible]

این کتاب را در سال ۱۲۸۵ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز جمعه ۱۲ شعبان ۱۲۸۵ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز جمعه ۱۲ شعبان ۱۲۸۵ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز جمعه ۱۲ شعبان ۱۲۸۵ هجری قمری

خفته از نسبت سبب سخن در کند
 در پیش پیر و در مروت دیوار است
 آن خردمند سیکر که بسیار عقل
 چون باز چه شوم مگر از کلام
 هر نفسی که در دلم از عالم عقل
 زهر خندی کند از چشم طبع نیست
 با چنین دتبه که گوییم چه رست
 با من از جمل معارض شوم نه غفلی
 که بعد از آن در امر می بیند
 هیچ زنگی که دلم را نبود که دلال
 از کجی او شکست من شاه دستم
 دوش بر دوش نمی در خفاست
 آنکه با مرتبه است و آن جحفیض
 آید از دور چه نیل لب سیاهی
 آینه نسبت بجلال تو هم ازلی آویست
 خانه ز داخوش جوهر اول بادی
 حقی از مصلحتی گویم و از من بپذیر
 جاو را پای پیغری سبب که تعجب
 چشم آغی شود از مایه کفر نپذیر
 چشمش که برفت نیت احوال
 گرم رفتار بدایت که دود بگیر

اگر کنم طرز سخن با وسایل تسلیم
 مایه فطرت از دوا کم کند فکر حکیم
 میگردم اندر حرم جوهر کل بخش حکیم
 خنده در هر فرداست دلیل تقسیم
 میرسد بنیست عیش همه عجز و تسلیم
 دیدگان ملاقات نکشاید خشم
 بسکه انصاف بود خانی و در بگشایم
 اگر کش جوهر کم این بود شرح حکیم
 عقل مایل چه بر این پیش پیش حکیم
 که چه این واقع بسیار غایت
 مالک جود کند شکست از لطف حکیم
 که همیشه عذبتش چه خداوند حکیم
 آنکه با ما کی طبع وی اندر تقسیم
 ستار شونو از برق ستایش جویم
 که فلک با هم بکود و توبه با تقسیم
 گفت کای داشت من حکیم تو سیر
 این سخن که چه بر باد ادب افتادیم
 نزدش طعنه بسیار یکی غرض خطیم
 بنظر نقطه سو هم نماید تقسیم
 اگر حرام تو نگاشتش بنگاه بدویم
 اگر و بر کب خوشتر کلام تو بر سطح حکیم

این ترنم از نسبت سبب سخن در کند
 در پیش پیر و در مروت دیوار است
 آن خردمند سیکر که بسیار عقل
 چون باز چه شوم مگر از کلام
 هر نفسی که در دلم از عالم عقل
 زهر خندی کند از چشم طبع نیست
 با چنین دتبه که گوییم چه رست
 با من از جمل معارض شوم نه غفلی
 که بعد از آن در امر می بیند
 هیچ زنگی که دلم را نبود که دلال
 از کجی او شکست من شاه دستم
 دوش بر دوش نمی در خفاست
 آنکه با مرتبه است و آن جحفیض
 آید از دور چه نیل لب سیاهی
 آینه نسبت بجلال تو هم ازلی آویست
 خانه ز داخوش جوهر اول بادی
 حقی از مصلحتی گویم و از من بپذیر
 جاو را پای پیغری سبب که تعجب
 چشم آغی شود از مایه کفر نپذیر
 چشمش که برفت نیت احوال
 گرم رفتار بدایت که دود بگیر
 اگر کنم طرز سخن با وسایل تسلیم
 مایه فطرت از دوا کم کند فکر حکیم
 میگردم اندر حرم جوهر کل بخش حکیم
 خنده در هر فرداست دلیل تقسیم
 میرسد بنیست عیش همه عجز و تسلیم
 دیدگان ملاقات نکشاید خشم
 بسکه انصاف بود خانی و در بگشایم
 اگر کش جوهر کم این بود شرح حکیم
 عقل مایل چه بر این پیش پیش حکیم
 که چه این واقع بسیار غایت
 مالک جود کند شکست از لطف حکیم
 که همیشه عذبتش چه خداوند حکیم
 آنکه با ما کی طبع وی اندر تقسیم
 ستار شونو از برق ستایش جویم
 که فلک با هم بکود و توبه با تقسیم
 گفت کای داشت من حکیم تو سیر
 این سخن که چه بر باد ادب افتادیم
 نزدش طعنه بسیار یکی غرض خطیم
 بنظر نقطه سو هم نماید تقسیم
 اگر حرام تو نگاشتش بنگاه بدویم
 اگر و بر کب خوشتر کلام تو بر سطح حکیم

این ترنم از نسبت سبب سخن در کند

Handwritten notes at the top of the page, likely a preface or commentary, written in a cursive script.

گرچه این که از یثیر و در جیستای
 کوه پدید آمدن بر تو خنده بطل
 آید از زده خنده شسته و پخته
 هر چه شیشه سیاست به زهرش سازند
 به هر که از تربت گرد تو آید بهین
 زهر درون لعل جام مسکانه اگر
 کشاید و نیکه جان را به سجده میباید
 کی در بند اله محبت نعم لطیف ترا
 شبی نیست در این دانه که به خواب
 آید با نسبت سیر فلک در هر تو پیش
 آستان زمین مصر که کوه کوکند
 طبع گوشه پیش است مرا از تو و بس
 از ده ام پای به پیش جهان از محبت
 شکوفه که از آن چنین نیم که در من
 که بعد حیات کمر راه اگر در برست
 که ز بهر منی کمر از غلغله نادانان
 غری این لعل تنج بیت آبشک
 تا شود و منبسط از بزل درم طبع من

کاتب هر که است به شود و در
 بیانش نه به سلسله محمد و قسیم
 که بود و نمیتوزد و در نسج نو تو
 نشود و اما بهش ملک حیات از تو
 و به نه نشود از سایه او عظم به
 دفع افسا و عود و پیش کنی از لطف
 بیشتر از دل عاشق شود و گوشه
 که ستاند عوض از غلغله باغ نسیم
 من مسکوی بغر و شنید تو هر چه
 بی اندیشه از حرکت آمد چون
 در میان گرد و اگر دانه و نیکه
 و در دست خنجر از مال سال و ک
 نمان دارد به چشم است چو سپید
 چه افعال قبیح آمد و اعمال زیم
 و درم از غلغله شود و بول به تو
 و ز بهر برسد و نشینان نهانیم
 دست بر او درم که دانه و ک
 شقیس با و در انصرم تو چون

Handwritten notes on the right side of the page, continuing the commentary or providing additional context for the poem.

در موعظت انخوان و مخوف

Handwritten notes at the bottom of the page, likely a conclusion or further commentary.

بودم از قدر تو خج زدی و زیاده
 بودم از من مای شیشه لعل مسیا
 چون حیا نصبت گشت چشم بود
 رفتم اندکی مقصود و بپر چنگ
 ذوق عیالی تو بر بند بستم حیف
 آفرین که تو آن گفت که دست دس
 شعر و زیدم و از سفر و آسودم
 شب یلدا می حیاتم بهر که بد حیف
 زین کسم که بد نیالی عشق هم
 آتم به اهل لان بود که با جسر تیان
 عید این طالع کن بود که بشوینان
 رای مجنونی و فراموشم آمد و شیا
 از حق پیشه زادم بر کن ریشه شک
 اشیان زغن و زغن نمی یس به
 اندک تو رفتم که هم دم عرفی
 تیغ دی گفت که دو بهر که پیش
 آفرین چرخش باطل گفت که کنا
 ریج دی گوید اگر چنگ و کسب کن
 طالعش هیچ ولا چه در دیار بود
 که که آمد و پیشه خلق ویم از جای ربو
 این خواهر زار که مرشش بر چیدم

[illegible]

کشتیم در میان بجز شکست
بر که دنیا نشینش باشد
مردم از شتم چند گزیم
دست تو فقی کو که شمشیر
حسن محی که دارد آنکه بپیر
یوسف آنکس بود که از حدش
ادبیر لباس نمود خوا
و اعظم گشت سنگ مستی کو
ذوق و عظم نامید و میخو اجم
سید شیر شکو و ستم گردد
خویشتن را از سنگنا و علم
حمید ای بی وفا که شمشیر تو
نقش را کج باز با عی
کاشک آن فکلب هم میدشت
رو بپنجویش سباد آن است
را که آن تشنه بسانه وح
که فکایت بخون ببالا
چیز را بانشخ کو سیاست او
کز میرش کند شام قبول
ناقصه چین شود هر گاه
دانه از گشت جودش از مرغه

[illegible]

چو سیم رخ آسمان هر روز	ق	بر زمین محبت زده اندازد
بهر سامان بزم گرم نظر کند		جانب فرخ گستر اندازد
چمن جنت آورد رفوان		جای فرخش بنظر اندازد
بایک امتعاش مظلومان	ق	گردانان صحره اندازد
آتش پناه خضر آب کرده باز		ویش برنج کبوتر اندازد
رود چوب که برگشت قشیر		تام رستم بخون در اندازد
خامه رنگ غم بر سبیت او		لزه و نقش کسرا اندازد
در مصاف قیامت شوش	ق	که روار و بلشکر اندازد
نقشه راه تا زمانه فعل کند		عمله را باد و بر سر اندازد
نغمه سیلی بر آفتاب زند		صد سده ستو سکنه اندازد
دشمن بر سینه فلک شکنند		نیزه در ثواب اختر اندازد
ز بهر آتشک تنه می برد		در برون چنگ و مزمز اندازد
مسک مظهر پناه چاک زند		زره زلف در بر اندازد
شیخ سیاه بگون در آمد		سر و دست و و پیکر اندازد
آفتاب از کشتادنا و کاد		جوشن حوت بر سر اندازد
بگره زرد بریر ماسه گلاد		گر ز را چون بفرسند اندازد
ببا و آتشش نهاد		بکمر را تشنه در بر اندازد
طلعت بر مشه بیک عالم بود		چون بپسندان بجا و اندازد
سرخ قوه و شمشیر سحر زند		تیغ الماس جوهر اندازد
در بخت جاد شمع باز و شمس	ق	آنگه زین بسجیل جدا اندازد
بهر خاقان به تیغ بردارد		در ترزو کس قیصر اندازد

این شعر در وصف حضرت علی علیه السلام است و در هر بیت یک صفت از او آمده است. این صفتها عبارتند از: ۱. سیم رخ آسمان ۲. بزم گرم نظر ۳. چمن جنت ۴. مظلومان ۵. آتش پناه ۶. رود چوب ۷. خامه رنگ ۸. مصاف قیامت ۹. نقشه راه ۱۰. نغمه سیلی ۱۱. دشمن بر سینه ۱۲. ز بهر آتشک ۱۳. مسک مظهر ۱۴. شیخ سیاه ۱۵. آفتاب ۱۶. بگره زرد ۱۷. ببا و آتشش ۱۸. طلعت بر مشه ۱۹. سرخ قوه ۲۰. در بخت جاد ۲۱. بهر خاقان.

در هر بیت بعد از وصف صفت، یک بیت دیگر از اشعار معروف در وصف حضرت علی علیه السلام آورده شده است. این اشعار عبارتند از: ۱. بر زمین محبت زده اندازد ۲. جانب فرخ گستر اندازد ۳. جای فرخش بنظر اندازد ۴. گردانان صحره اندازد ۵. ویش برنج کبوتر اندازد ۶. تام رستم بخون در اندازد ۷. لزه و نقش کسرا اندازد ۸. که روار و بلشکر اندازد ۹. عمله را باد و بر سر اندازد ۱۰. صد سده ستو سکنه اندازد ۱۱. نیزه در ثواب اختر اندازد ۱۲. در برون چنگ و مزمز اندازد ۱۳. زره زلف در بر اندازد ۱۴. سر و دست و و پیکر اندازد ۱۵. جوشن حوت بر سر اندازد ۱۶. گر ز را چون بفرسند اندازد ۱۷. بکمر را تشنه در بر اندازد ۱۸. چون بپسندان بجا و اندازد ۱۹. تیغ الماس جوهر اندازد ۲۰. آنگه زین بسجیل جدا اندازد ۲۱. در ترزو کس قیصر اندازد.

در پایین صفحه، یک بیت دیگر از اشعار معروف در وصف حضرت علی علیه السلام آورده شده است: ۱. این کعبه را که در کعبه است.

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory verse, written in a cursive script.

بسیار گشتی که در این شهر است نقشه نقشه بین بازار گشتی سیرت این شهر از علقه بیخ مالی یک گشتی که در این شهر است کرایه بود و در این شهر است بسیار گشتی که در این شهر است شاید از این شهر علقه مال یا بود و در این شهر است موسم شادی این شهر است چشم این شهر از علقه بیخ اصلاح در این شهر است دلیل این شهر از علقه بیخ این شهر از علقه بیخ نوش این شهر از علقه بیخ وی این شهر از علقه بیخ پشم این شهر از علقه بیخ آنها این شهر از علقه بیخ خبر این شهر از علقه بیخ دست این شهر از علقه بیخ بهمین و در این شهر است رضیتم از این شهر است	بسیار گشتی که در این شهر است چشم این شهر از علقه بیخ سیرت این شهر از علقه بیخ مالی یک گشتی که در این شهر است کرایه بود و در این شهر است بسیار گشتی که در این شهر است شاید از این شهر علقه مال یا بود و در این شهر است موسم شادی این شهر است چشم این شهر از علقه بیخ اصلاح در این شهر است دلیل این شهر از علقه بیخ این شهر از علقه بیخ نوش این شهر از علقه بیخ وی این شهر از علقه بیخ پشم این شهر از علقه بیخ آنها این شهر از علقه بیخ خبر این شهر از علقه بیخ دست این شهر از علقه بیخ بهمین و در این شهر است رضیتم از این شهر است
--	---

Handwritten text on the right side of the page, continuing the narrative or providing commentary, written in a cursive script.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a conclusion or a separate section, written in a cursive script.

غنچه اندر گشت بل نچو بست بود
 در تمام گشت که وی کنایت بدو
 آستان گشت آنکه که حلل اندر نیکو
 در آنکه چون درو از دست جهان بریزد
 زین سخن چه خبر حال خیریت و بدست
 بیم آن بود ز غایت کسائی او
 ای انجلی وجود تو چه انگیز بقا
 صفوح بن تو صوملا بود وکیل
 فلک بل تو هر دم بجهان تراستی
 تا که زنده ز سخائی تو جوهر دارد
 شهر پادشاهم تو چون زنت بجز
 چون دماغ فلک از حیات تو محفل کرد
 که بعل و دوسر زنده بعل یابد
 جمیع رنگ گهر کمال و طهرت
 فاقش گویم که شرم نیست که کرد
 نوش از آینه شکر سیرند تو که هست
 آن سبک گیر چون گاه شفافش ببار
 قطره پاکش در من قطره پاکد از پیوست
 اگر بگردید و بهرعت او دیدم که دم
 سکنات قدم از شغلی او نماند معلوم
 اگر سر خیزم تو نبندد بپایش که نزع

رادار عدم و بیست اندیش اجل
 ضرب بشیر نداد اثر در بشل
 در صورتش خیر از دور عالم محفل
 معبود دولت از کونجاگاه ازل
 ق کای تنک بهر زخم و عظم و عسل
 که بیوی نپذیرد و صورت مستقبل
 وی تنهای خود تو عنان گهر بل
 جودت لفظ تو کائنات قاف و محفل
 آفتاب در گراز حوت هم آرد محفل
 جود و حاتم شده دیده اسید بل
 که نبود اطللس فلک چنین مستعمل
 عیسی ز مهر نشاید که کند حق لعل
 بلبل از بهر آتش بپای بندل
 این جوهر که نشاند که کف جود بابل
 اشتیاق کف تو صورت تو عیش بل
 و دوران گسل از شغلی او شعل
 از دل سکو ابد و ناله آید بانل
 شبنم ساش نشیند که بهت لعل
 آید از گوشه تر تب سنازل نعل
 حرکات فلک از سرعت او شعل
 با قیاست جملویش سبک اجل

در آنکه گشت که وی کنایت بدو
 در آنکه چون درو از دست جهان بریزد
 زین سخن چه خبر حال خیریت و بدست
 بیم آن بود ز غایت کسائی او
 ای انجلی وجود تو چه انگیز بقا
 صفوح بن تو صوملا بود وکیل
 فلک بل تو هر دم بجهان تراستی
 تا که زنده ز سخائی تو جوهر دارد
 شهر پادشاهم تو چون زنت بجز
 چون دماغ فلک از حیات تو محفل کرد
 که بعل و دوسر زنده بعل یابد
 جمیع رنگ گهر کمال و طهرت
 فاقش گویم که شرم نیست که کرد
 نوش از آینه شکر سیرند تو که هست
 آن سبک گیر چون گاه شفافش ببار
 قطره پاکش در من قطره پاکد از پیوست
 اگر بگردید و بهرعت او دیدم که دم
 سکنات قدم از شغلی او نماند معلوم
 اگر سر خیزم تو نبندد بپایش که نزع

در آنکه گشت که وی کنایت بدو
 در آنکه چون درو از دست جهان بریزد
 زین سخن چه خبر حال خیریت و بدست
 بیم آن بود ز غایت کسائی او
 ای انجلی وجود تو چه انگیز بقا
 صفوح بن تو صوملا بود وکیل
 فلک بل تو هر دم بجهان تراستی
 تا که زنده ز سخائی تو جوهر دارد
 شهر پادشاهم تو چون زنت بجز
 چون دماغ فلک از حیات تو محفل کرد
 که بعل و دوسر زنده بعل یابد
 جمیع رنگ گهر کمال و طهرت
 فاقش گویم که شرم نیست که کرد
 نوش از آینه شکر سیرند تو که هست
 آن سبک گیر چون گاه شفافش ببار
 قطره پاکش در من قطره پاکد از پیوست
 اگر بگردید و بهرعت او دیدم که دم
 سکنات قدم از شغلی او نماند معلوم
 اگر سر خیزم تو نبندد بپایش که نزع

در آنکه گشت که وی کنایت بدو
 در آنکه چون درو از دست جهان بریزد
 زین سخن چه خبر حال خیریت و بدست
 بیم آن بود ز غایت کسائی او
 ای انجلی وجود تو چه انگیز بقا
 صفوح بن تو صوملا بود وکیل
 فلک بل تو هر دم بجهان تراستی
 تا که زنده ز سخائی تو جوهر دارد
 شهر پادشاهم تو چون زنت بجز
 چون دماغ فلک از حیات تو محفل کرد
 که بعل و دوسر زنده بعل یابد
 جمیع رنگ گهر کمال و طهرت
 فاقش گویم که شرم نیست که کرد
 نوش از آینه شکر سیرند تو که هست
 آن سبک گیر چون گاه شفافش ببار
 قطره پاکش در من قطره پاکد از پیوست
 اگر بگردید و بهرعت او دیدم که دم
 سکنات قدم از شغلی او نماند معلوم
 اگر سر خیزم تو نبندد بپایش که نزع

در مدح خانم خانان انور پاشا شمس میرالود الفتح	بیا که با دلم آن سیکند پریشانی ز دیده رفتی و مردم بهان نقش فریاد کشتی تشنه لب از است سیدانه نوشته غزوه اسلام شربت کدو فر سرتاسر کند حسن بر دل کوئی که گفت ظلم و گریه خیزن نایبی گفت ریشی و فانی تو سسایه پیشانی شمار حسن تو سسایه تپیدستی شب تو جرحه و دانه دل آشوبی کحل کشته بنزد چرخ چشم باز کنی ز دین خویش سواش گفتند و شکر چنین که لشکر از مرغ ناسر بر جرم بستی لوث دیا و جانا بخت چند دست و خم اندیشه میر نه دیگر بلط چو سینه الهام دمی بچو شد ز فر فعل وی از نیک بهادر بخوان مکرست او نیا که کاست و میکه دست بر آرد بر آتشین شورش بهد او شعر و صفات لف بیا ز رسم او که نیارد نشاند گرد خورق
که غمزه تو مکر دست با سلمانی که میجو مردم و انگه خیزن بسمانی که سوج آبجاست عین پیشانی نمیت تو کنم سبعین با سلمانی که دندانه یوسف نبود ندانے که از ساز و آوازین مطلع و بن سما که گرم تو تکلیف با سلمانی خیال زلف تو بمجموعه پریشانی غم تو شانه کشر طرقتن آسانی سهار غم و ریز و چرخ چو پیشانی کیک عشق تو مکرید بر سلمانی مراسد که کنم و عو صی سلمانی فکم که دست من میبرد بگرمانے مکر بکوش دانه مشا بر دما ز شوق زخم فحم میز و خانه ستاع فوشه وانی و خانمانے ز فقر تا بننا می برو بهمانے بشمر اگر کند موج بحر سو مانے کند نقل بحیثیت از پریشانی فلک بدامن احوال انشی و جانے	

بیا که با دلم آن سیکند پریشانی
ز دیده رفتی و مردم بهان نقش فریاد
کشتی تشنه لب از است سیدانه
نوشته غزوه اسلام شربت کدو فر
سرتاسر کند حسن بر دل کوئی
که گفت ظلم و گریه خیزن نایبی گفت
ریشی و فانی تو سسایه پیشانی
شمار حسن تو سسایه تپیدستی
شب تو جرحه و دانه دل آشوبی
کحل کشته بنزد چرخ چشم باز کنی
ز دین خویش سواش گفتند و شکر
چنین که لشکر از مرغ ناسر بر جرم
بستی لوث دیا و جانا بخت
چند دست و خم اندیشه میر نه دیگر
بلط چو سینه الهام دمی بچو شد
ز فر فعل وی از نیک بهادر
بخوان مکرست او نیا که کاست
و میکه دست بر آرد بر آتشین شورش
بهد او شعر و صفات لف بیا
ز رسم او که نیارد نشاند گرد خورق

انف نوار
بیا که با دلم آن سیکند پریشانی
ز دیده رفتی و مردم بهان نقش فریاد
کشتی تشنه لب از است سیدانه
نوشته غزوه اسلام شربت کدو فر
سرتاسر کند حسن بر دل کوئی
که گفت ظلم و گریه خیزن نایبی گفت
ریشی و فانی تو سسایه پیشانی
شمار حسن تو سسایه تپیدستی
شب تو جرحه و دانه دل آشوبی
کحل کشته بنزد چرخ چشم باز کنی
ز دین خویش سواش گفتند و شکر
چنین که لشکر از مرغ ناسر بر جرم
بستی لوث دیا و جانا بخت
چند دست و خم اندیشه میر نه دیگر
بلط چو سینه الهام دمی بچو شد
ز فر فعل وی از نیک بهادر
بخوان مکرست او نیا که کاست
و میکه دست بر آرد بر آتشین شورش
بهد او شعر و صفات لف بیا
ز رسم او که نیارد نشاند گرد خورق

فلک بزم و یک آفتاب بگریه	بروز سدل تو من زمانه فاسنه
بآمدی از حرکت آفتاب و مطلق	مشال دیده عاشق بجایه صبر
که شش ساد و پیش پایین و بسنج	شار من که بفرق تو باد و زار
غلط سنج و پهن پایمال و بیان کن	سبا و جدید و گر بار بر ساد فاش
سبک جاش گیری که بر لب لبت گداز	بتاع من که غیبش سباد و زار
تو شش زده شهر و دوزخ و طلب	بتاع من هر ده یا نیست و یا کار
و یک که فعل نشانم بنزد و اهل و بیان	یک نیست نسبت شیرازی و زار
مشهد جلوه حسن کلام من آمدت	قبول شاد و نظم کمال نقضات
لکن که یافت من هر سکه شیرازی	خود دیده کشد سر من صفات
ببین که که آینه ابریشم چشمه است	ز تاب اطلس بن شمران شردت
زمانه بین که مرا جلوه داد و اهل و بیان	بد اشک پس از مرگ سوخت عاشق
گرفته روی درین جمله آفتاب صفت	ببون تیغ زبان شهر تم با سانی
بمخندای دود و دیوار و درگاه خراب	که بزمانه زدم تکبیر سلیمان
چو کریم سید بهالی منیدم هر دوت	که اصل نعمت و ابریت و خفا
و عشق بود که من حله عبارت من	بدام قصاب سینه نو و عرا
ز سر خانه جاد و اثر فرستادم	بجای شکر بکاغذ شرب و عرا
نبوش و باک و املین شرب سدا	که نیست خودین بین با و دایه
ازین شرب گر آلوده و امنی خیزد	کبش که بر تو هست پاکدانه
زمانه خواند و فلک باغش دیده تو	که این معصده و یا منی بودند دیوار
آستان تو صد گنج شایمان ریزد	چو است قیمت اگر ناسا و امر و دوار
نور جادوی ناهنجس نامه ام که مرا	درین قصیده بروز کمال نقضات

ملک قزاقیک
بزم و یک آفتاب بگریه
بآمدی از حرکت آفتاب و مطلق
که شش ساد و پیش پایین و بسنج
غلط سنج و پهن پایمال و بیان کن
سبک جاش گیری که بر لب لبت گداز
تو شش زده شهر و دوزخ و طلب
و یک که فعل نشانم بنزد و اهل و بیان
مشهد جلوه حسن کلام من آمدت
لکن که یافت من هر سکه شیرازی
ببین که که آینه ابریشم چشمه است
زمانه بین که مرا جلوه داد و اهل و بیان
گرفته روی درین جمله آفتاب صفت
بمخندای دود و دیوار و درگاه خراب
چو کریم سید بهالی منیدم هر دوت
و عشق بود که من حله عبارت من
ز سر خانه جاد و اثر فرستادم
نبوش و باک و املین شرب سدا
ازین شرب گر آلوده و امنی خیزد
زمانه خواند و فلک باغش دیده تو
آستان تو صد گنج شایمان ریزد
نور جادوی ناهنجس نامه ام که مرا

بروز سدل تو من زمانه فاسنه
مشال دیده عاشق بجایه صبر
شار من که بفرق تو باد و زار
سبا و جدید و گر بار بر ساد فاش
بتاع من که غیبش سباد و زار
بتاع من هر ده یا نیست و یا کار
یک نیست نسبت شیرازی و زار
قبول شاد و نظم کمال نقضات
خود دیده کشد سر من صفات
ز تاب اطلس بن شمران شردت
بد اشک پس از مرگ سوخت عاشق
ببون تیغ زبان شهر تم با سانی
که بزمانه زدم تکبیر سلیمان
که اصل نعمت و ابریت و خفا
بدام قصاب سینه نو و عرا
بجای شکر بکاغذ شرب و عرا
که نیست خودین بین با و دایه
کبش که بر تو هست پاکدانه
که این معصده و یا منی بودند دیوار
چو است قیمت اگر ناسا و امر و دوار
درین قصیده بروز کمال نقضات

ملک قزاقیک
بزم و یک آفتاب بگریه
بآمدی از حرکت آفتاب و مطلق
که شش ساد و پیش پایین و بسنج
غلط سنج و پهن پایمال و بیان کن
سبک جاش گیری که بر لب لبت گداز
تو شش زده شهر و دوزخ و طلب
و یک که فعل نشانم بنزد و اهل و بیان
مشهد جلوه حسن کلام من آمدت
لکن که یافت من هر سکه شیرازی
ببین که که آینه ابریشم چشمه است
زمانه بین که مرا جلوه داد و اهل و بیان
گرفته روی درین جمله آفتاب صفت
بمخندای دود و دیوار و درگاه خراب
چو کریم سید بهالی منیدم هر دوت
و عشق بود که من حله عبارت من
ز سر خانه جاد و اثر فرستادم
نبوش و باک و املین شرب سدا
ازین شرب گر آلوده و امنی خیزد
زمانه خواند و فلک باغش دیده تو
آستان تو صد گنج شایمان ریزد
نور جادوی ناهنجس نامه ام که مرا

دوستوں! میں نے اپنے ہر دوست کو

از هر هفتی ز مرآت نشان نمود
 ایشان ز جلای دور یک نشان نمود
 نشان فلک نمود و در او از زمین نمود
 زمین چنانست ثابت که هر سحر و جادو
 که آید و آفتاب بپیر در آید
 شیرینان ز پوست برکش و در کافور
 مرغی شهادت غنچه کف و ان کند
 از خرد وصال و سعد و زمان بپیر
 ملا و شمسیتی سه سقا شیر کن
 مجلس خود گرم کن زنی فاجو
 در بینه ابله گشتن ای چه پشت
 که کعبات زیر لب آرد ناب بدوند
 ای مرغ سده در طیاران ابد جان
 آهوی هست از بگز و در میدان
 که ناکست که در دوس دید و نشود
 تا شین نیست نکشد و نسیم و غرور
 دنیا ملا و فی ز ساند بکام کس
 دستان ز دبال کشائی کرد و گشت
 از من گیه غربت و کسب هنر کن
 نام بدید ایام از فضل خود بپوش

همه باشند به خورشید چو سنان در آید
 بنگین مقال و در سبک زبان آید
 ما درین بین بچویم و وفات آسمان نمود
 بنگین کرد و دوشد و گویا چون نمود
 گریه و زهر گشته شود و دوشه گشت نمود
 لب و گلو بگیرد و قاع زبان نمود
 تیغ زخمید و دل ز مهران نمود
 و ربه مرگ گیرید و سبب جهان نمود
 مینی کربال و پر کن و سائبان نمود
 خنجر بیست تیر کن و کس فسان نمود
 بر شاخ سده و با کن و آشیان نمود
 بر خاک بوسه زن و زمستان نمود
 نشستن بشاخ طوبی و نهان نمود
 کبریا از کند و شتاب از غسان نمود
 بهر ششای تیسره و کور شان نمود
 تنها بطرف مغرب و شین و سیمان نمود
 این لقمه را مستی باد و ان نمود
 از کباب طالع من و نفع کمان نمود
 با نیت خود و دست و پادشاهان نمود
 از نفع و عوالتش و دودان نمود

[illegible][illegible]

عربی چایلیج که گوید بستان
کین از فلان مجز جهان فلان مخوار

	الضامنين	
--	----------	--

عادت عشاق چایست با هم در دشت
بر سرشان حد در موج جلا و نه زدن
موج غم غصه در لب دل و خستن
نغمه داود و ارباب شیون زدن
با خط آزادگی بند مگر استخوان خستن
از آبدی خود قنم که زبان آهستن
شستن عبادات مایه نسیان زدن
در دهه دفعه ز شوق جگر که شردن
بکند دیده و در محفل صبر زدن
هم ز غبار نشست عطر نفس ساقستن
در دهن نجات عیش ناوک کاسستن
شیری آب چشم لعلی هم شستن
مگر شستها آب بوسه سوختن
ششی و دیوانگی با هم شستن
برخ دول و مغربان ز غبار شستن
ماند تراشی تمام سینه ای گناه
میت گویم طبع بدش با شستن
بر اندم بهشت طاعت از نو کن

[Handwritten Persian text:]

<p> اگر تو ادب سایه بودی همچنان آفتاب اندکی نورست ماه شاه و جان آفتاب گوشت بدویش عداوت کان آفتاب قبله سفت آهانت آسمان آفتاب کرده ام سینه اش آینه دهن آفتاب می جدمیر سعادت از کان آفتاب جای کبر شاه بودی آشیان آفتاب هر چه کردم نقل کردم از بان آفتاب باطن شاه است تنه جهان آفتاب چون بود هر چه در مراش قعر آفتاب رفته کار دولت شاه و زان آفتاب هر که پیشانی نه بر پستان آفتاب همچنان بنید دولت تو زمان آفتاب اگر بر میان نه است و عاقلان آفتاب گوهر است تو ازین دکان آفتاب نور بار از سر بالایشان آفتاب تا دهن زیب جهان حسن میان آفتاب نو خیمت بلو حسن جاوان آفتاب همچنان کاظمش خاطر نشان آفتاب چون بر خاشا گردو سایبان آفتاب در میساجم مجون نام و نشان آفتاب </p>	<p> و هر کس که امجد خدیریان دوست هر شمس کان بر نوز و زمر شمس و ک فیض متنا بندیت چون تابان شمس سجد و کلاه خفت ظلمت سجد و کلاه بنگار ملک آفتاب دود و دل آفتاب سر کجا آفتاب طلعت آماده کرد اگر بهای آفتاب آرا که سید شمس و منشا شاه تن خج من کمالین اگر به آفتاب اند جهان ظاهر است اگر شمس از تو بود حدین الماحم خون حکم خود شمس است حکم شمس کیست و سجد چون ماه و نوز و زمر شمس دیده در عینک جهان نظاره شمس کند مع خود شمس و شمس که در خفا شمس در زمین شمس که هر طرز ازین وجود هر که مهر آفتابش جو شد از سر آفتاب تا کند گردش جهان ساز زمان آفتاب و وقت دولت با و سر کزانی آفتاب تا با خلص من خاطر نشان شاه با بر سر شمس سایه افکن چون خود با گردان نهایت شمس شمس شمس </p>
--	---

این شعرها در کتابهای مختلف آمده است و بعضی از آنها در کتابهای قدیمی و بعضی در کتابهای جدید.
 این شعرها در کتابهای مختلف آمده است و بعضی از آنها در کتابهای قدیمی و بعضی در کتابهای جدید.
 این شعرها در کتابهای مختلف آمده است و بعضی از آنها در کتابهای قدیمی و بعضی در کتابهای جدید.

این شعرها در کتابهای مختلف آمده است و بعضی از آنها در کتابهای قدیمی و بعضی در کتابهای جدید.
 این شعرها در کتابهای مختلف آمده است و بعضی از آنها در کتابهای قدیمی و بعضی در کتابهای جدید.
 این شعرها در کتابهای مختلف آمده است و بعضی از آنها در کتابهای قدیمی و بعضی در کتابهای جدید.

این شعرها در کتابهای مختلف آمده است و بعضی از آنها در کتابهای قدیمی و بعضی در کتابهای جدید.
 این شعرها در کتابهای مختلف آمده است و بعضی از آنها در کتابهای قدیمی و بعضی در کتابهای جدید.
 این شعرها در کتابهای مختلف آمده است و بعضی از آنها در کتابهای قدیمی و بعضی در کتابهای جدید.

مجلس اول

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

دنیای طبع گزینانست سبکشان شود
 سست شود از خوشی نفس و درین طبع
 فزونی آید ترمیزین جو دوق نمک گریه
 شوش و غم است که هیچی که میسر شود
 بر آرزو نیست و در قدم در راه شوق
 از شوق است امان غم و جز غم نمی ماند
 و کانی جدید و خلش سپید باز آید
 مگر از کوه از دست دقت گفتار
 که از آید و خط از شوق در صلم گیرد
 سینه عزم و اداعت گردون آید
 جو از شوق لبی کاو و عجب که با شوق
 جو از شوق جهان را از آن شود و از آن
 جو از شوق شوق خواند گفتار که از شوق
 جهان تاوی و شوق از شوق
 زمین در شوق آید و از شوق
 بغیر و در میان عالمی سخن شوق
 مجلس شوق از شوق از شوق
 برون از شوق است اما درون
 کنایه شوق از شوق عرفان و شوق
 اگر عادت است شوق شوق را نه از شوق
 و شوق شوق است از شوق

دوست هر چه است اما دوست زمان نیست
 که غم شوق لبیل از زبان سر کمان نیست
 حد و نیز تر شوق از شوق که از شوق
 شوق شوق است که از شوق
 که در شوق شوق از شوق
 که شوق شوق از شوق
 که شوق شوق از شوق
 از شوق شوق از شوق
 بر از شوق شوق از شوق
 حاتم عقل و از شوق
 جو از شوق شوق از شوق
 ز شوق شوق از شوق
 که شوق شوق از شوق
 اگر شوق شوق از شوق
 بهین شوق شوق از شوق
 در آید شوق شوق از شوق
 بشادای شوق شوق از شوق
 که شوق شوق از شوق
 اگر شوق شوق از شوق
 و از شوق شوق از شوق
 دعا کن از شوق شوق از شوق

مؤید بادبان شود تا در باد
ملاک دولای آفریند
بزیب شعول تو
مومن تار را در جانی
بدرود و سحر و جانی
نایاب و من که در
بدرود و سحر و جانی

بہارِ دینی سنا ناغمان کی سی ہے
 دیکھا تو برسمِ دستِ اندیشاں بیگوم
 تو خیر اندیش خلقی پس نہیں ماید و گناہ

خوشامد کو کہ ناری چہ پست میان ہے
 کہ یارِ تابِ فلان با تو بہانِ فلان چہ
 کہ بارِ بانیچہ ہر خلق اندیشی بہان ہے

در بیت میر العزیز

باز گھبراہنگ پریشان میسر غم
 محبتِ دیکھل بہر من مبتند و من
 در بن ہر خارِ خنجر سے خورم
 خونِ گرمِ دل سے کھم
 صد محیطِ لہرِ دلازم در سقال
 بسکہ لذتِ دوستِ یکِ نیتِ دل
 آن شکیم من کہ قفلِ کھند
 آن چرخِ کشتہ ام کہ زد و دگر م
 باویش و عالمِ درویشیم
 پاسے ہجر م را کہ دستِ ابروم
 چادرِ کوسیس بلند آواز م
 بھمد طوفانِ خیرِ دہم سے خون
 مرغِ تجریدم ہندو فصل سے
 سے کھنہ در گلشنِ جنتِ فلان
 زمرِ دخی زد و نواہی خونِ چکان
 تاشکے ہر سودوم و سونات
 بت پرستان سے فریبند مہی

آئے در عند لیسان میسر غم
 سرِ بدیوارِ گلستان میسر غم
 بر سرِ سرِ شیشِ جولان میسر غم
 جامِ زہرِ لاشعہ جان میسر غم
 مرجاسے گو کہ آسان میسر غم
 بر ستارِ صد گھد ان میسر غم
 بردہانِ دوستِ مہمان میسر غم
 آتشِ اندر آبِ حیوان میسر غم
 مہرِ پناہنِ نسیان میسر غم
 دستِ عجزِ چاکِ داناں میسر غم
 ہر سلازِ بامِ نیتِ یان میسر غم
 از شکرِ کما سے کثرِ یان میسر غم
 بر سرِ رازِ شایعِ عریان میسر غم
 لقمہِ مدحِ زدن ان میسر غم
 زخمِ چو نہرِ عودِ فلان میسر غم
 تیشہ بر پاسے اچان میسر غم
 شہیدِ سیرِ شکِ ایشان میسر غم

بہارِ دینی سنا ناغمان کی سی ہے
 دیکھا تو برسمِ دستِ اندیشاں بیگوم
 تو خیر اندیش خلقی پس نہیں ماید و گناہ
 خوشامد کو کہ ناری چہ پست میان ہے
 کہ یارِ تابِ فلان با تو بہانِ فلان چہ
 کہ بارِ بانیچہ ہر خلق اندیشی بہان ہے
 در بیت میر العزیز
 باز گھبراہنگ پریشان میسر غم
 محبتِ دیکھل بہر من مبتند و من
 در بن ہر خارِ خنجر سے خورم
 خونِ گرمِ دل سے کھم
 صد محیطِ لہرِ دلازم در سقال
 بسکہ لذتِ دوستِ یکِ نیتِ دل
 آن شکیم من کہ قفلِ کھند
 آن چرخِ کشتہ ام کہ زد و دگر م
 باویش و عالمِ درویشیم
 پاسے ہجر م را کہ دستِ ابروم
 چادرِ کوسیس بلند آواز م
 بھمد طوفانِ خیرِ دہم سے خون
 مرغِ تجریدم ہندو فصل سے
 سے کھنہ در گلشنِ جنتِ فلان
 زمرِ دخی زد و نواہی خونِ چکان
 تاشکے ہر سودوم و سونات
 بت پرستان سے فریبند مہی
 آئے در عند لیسان میسر غم
 سرِ بدیوارِ گلستان میسر غم
 بر سرِ سرِ شیشِ جولان میسر غم
 جامِ زہرِ لاشعہ جان میسر غم
 مرجاسے گو کہ آسان میسر غم
 بر ستارِ صد گھد ان میسر غم
 بردہانِ دوستِ مہمان میسر غم
 آتشِ اندر آبِ حیوان میسر غم
 مہرِ پناہنِ نسیان میسر غم
 دستِ عجزِ چاکِ داناں میسر غم
 ہر سلازِ بامِ نیتِ یان میسر غم
 از شکرِ کما سے کثرِ یان میسر غم
 بر سرِ رازِ شایعِ عریان میسر غم
 لقمہِ مدحِ زدن ان میسر غم
 زخمِ چو نہرِ عودِ فلان میسر غم
 تیشہ بر پاسے اچان میسر غم
 شہیدِ سیرِ شکِ ایشان میسر غم

بہارِ دینی سنا ناغمان کی سی ہے
 دیکھا تو برسمِ دستِ اندیشاں بیگوم
 تو خیر اندیش خلقی پس نہیں ماید و گناہ
 خوشامد کو کہ ناری چہ پست میان ہے
 کہ یارِ تابِ فلان با تو بہانِ فلان چہ
 کہ بارِ بانیچہ ہر خلق اندیشی بہان ہے
 در بیت میر العزیز
 باز گھبراہنگ پریشان میسر غم
 محبتِ دیکھل بہر من مبتند و من
 در بن ہر خارِ خنجر سے خورم
 خونِ گرمِ دل سے کھم
 صد محیطِ لہرِ دلازم در سقال
 بسکہ لذتِ دوستِ یکِ نیتِ دل
 آن شکیم من کہ قفلِ کھند
 آن چرخِ کشتہ ام کہ زد و دگر م
 باویش و عالمِ درویشیم
 پاسے ہجر م را کہ دستِ ابروم
 چادرِ کوسیس بلند آواز م
 بھمد طوفانِ خیرِ دہم سے خون
 مرغِ تجریدم ہندو فصل سے
 سے کھنہ در گلشنِ جنتِ فلان
 زمرِ دخی زد و نواہی خونِ چکان
 تاشکے ہر سودوم و سونات
 بت پرستان سے فریبند مہی
 آئے در عند لیسان میسر غم
 سرِ بدیوارِ گلستان میسر غم
 بر سرِ سرِ شیشِ جولان میسر غم
 جامِ زہرِ لاشعہ جان میسر غم
 مرجاسے گو کہ آسان میسر غم
 بر ستارِ صد گھد ان میسر غم
 بردہانِ دوستِ مہمان میسر غم
 آتشِ اندر آبِ حیوان میسر غم
 مہرِ پناہنِ نسیان میسر غم
 دستِ عجزِ چاکِ داناں میسر غم
 ہر سلازِ بامِ نیتِ یان میسر غم
 از شکرِ کما سے کثرِ یان میسر غم
 بر سرِ رازِ شایعِ عریان میسر غم
 لقمہِ مدحِ زدن ان میسر غم
 زخمِ چو نہرِ عودِ فلان میسر غم
 تیشہ بر پاسے اچان میسر غم
 شہیدِ سیرِ شکِ ایشان میسر غم

در این عالم که در هر روز می آید و می رود
 و در هر روز می آید و می رود و در هر روز
 می آید و می رود و در هر روز می آید و می رود
 و در هر روز می آید و می رود و در هر روز
 می آید و می رود و در هر روز می آید و می رود

در شرب از جام مرصیان میز غم حیف کاین می و شیبستان میز غم کاین نفس در کام قنبران میز غم تکبیر بر نهنگان استخوان میز غم خندد بر بازو یک جهان میز غم لبک پا بر خیش عصیان میز غم دشمنه بر خار منیایان میز غم خالی از شکوه که آن میز غم بر دل نهاده آرد و دندان میز غم سینه را بر موج طوفان میز غم عطسه که مغز ایمان میز غم دشمنه بر عنید قربان میز غم سیکنم در جام و دندان میز غم ناخجست بر سنگ سلطان میز غم شعله بر خاشاک مرغکان میز غم دیده را بر بیش پیکان میز غم خیمه را در کافریستان میز غم بیستون بر تارک جهان میز غم بر سر گلها می خندان میز غم کاسه در خون شهیدان میز غم در میان آب حیوان میز غم	در شرب از جام مرصیان میز غم حیف کاین می و شیبستان میز غم کاین نفس در کام قنبران میز غم تکبیر بر نهنگان استخوان میز غم خندد بر بازو یک جهان میز غم لبک پا بر خیش عصیان میز غم دشمنه بر خار منیایان میز غم خالی از شکوه که آن میز غم بر دل نهاده آرد و دندان میز غم سینه را بر موج طوفان میز غم عطسه که مغز ایمان میز غم دشمنه بر عنید قربان میز غم سیکنم در جام و دندان میز غم ناخجست بر سنگ سلطان میز غم شعله بر خاشاک مرغکان میز غم دیده را بر بیش پیکان میز غم خیمه را در کافریستان میز غم بیستون بر تارک جهان میز غم بر سر گلها می خندان میز غم کاسه در خون شهیدان میز غم در میان آب حیوان میز غم
--	--

در این عالم که در هر روز می آید و می رود
 و در هر روز می آید و می رود و در هر روز
 می آید و می رود و در هر روز می آید و می رود
 و در هر روز می آید و می رود و در هر روز
 می آید و می رود و در هر روز می آید و می رود
 و در هر روز می آید و می رود و در هر روز
 می آید و می رود و در هر روز می آید و می رود
 و در هر روز می آید و می رود و در هر روز
 می آید و می رود و در هر روز می آید و می رود

در این عالم که در هر روز می آید و می رود
 و در هر روز می آید و می رود و در هر روز
 می آید و می رود و در هر روز می آید و می رود
 و در هر روز می آید و می رود و در هر روز
 می آید و می رود و در هر روز می آید و می رود
 و در هر روز می آید و می رود و در هر روز
 می آید و می رود و در هر روز می آید و می رود
 و در هر روز می آید و می رود و در هر روز
 می آید و می رود و در هر روز می آید و می رود

من کرد از کتاب نفیام روزگار
کوش افلاطون فی الزونان زمین
در شب جوید کسی در کوش و
کمان دهیت مولد دانش است
بیر بود استیغ آنکه نوع دانش
ذکر لبش میگنم تا فغمه
نام جو دش میرم تا دشنه
خازن کوش بولان رخت گفت
راکت را بش بسیدین راند و گفت
مقتل میگوید گل ایجا داد
عشق سی وید میر جیب او
گفت جایش هر برین تنگ شد
گفت بودش سیم دزد دکان خانه
کرگ میگوید بدو دانش که من
داد را تا سایه کردی برسم
تا مراد بزم خود جا داده
تا حیات از کوز من لطف تو شد
کوش کن بز بام دست بیج و شام
چشمه نقد است چشم فطرتم
تا بر آرم گوهر را ز نند
زنگله کز باغ لب بزم بگفت

نقشها بر لوح اسکان میزغم
 سیبم در ملک گیلان میزغم
 این دوازدهو بر بان میزغم
 کاش از انش بیوان میزغم
 بر سر افغان و دمان میزغم
 در صفات باغ رضوان میزغم
 بر دل دریای عمان میزغم
 آفتابم گوست چو کان میزغم
 دهر پید نیست چو لان میزغم
 بر سر نقدیر امکان میزغم
 بر دماغ سپهر کفان میزغم
 چاک دافک دارکان میزغم
 سکه بر پیشانی کان میزغم
 بر صف اعتدال چو پان میزغم
 خنده بر خورشید تابان میزغم
 همگی بر دیوار احسان میزغم
 طعنه بر موزولی جان میزغم
 طبل نظم آرامی شروان میزغم
 خنده بر گل صفایان میزغم
 تیشه اندیشه بر جان میزغم
 بر سر عثمان و رضوان میزغم

[illegible]

وَعَلَىٰ رَأْسِهِ رُوحُ الْقُدُسِ الَّذِي يَشَاءُ مَا يَشَاءُ

نوع و حیوان الی انجا است کس بود
 رفته نورس و می دیگر نماد بر زمین
 با تاجان شوق پاوستل خود خورد
 چون و می دست طلب کاف و سوال
 آسمان از سر است گویند حالی انجا
 طبع و کاست گمان خیال آید رایج قبول
 گفته ام در گوشه زندان مرغان قطعه
 این نظم و می از انداز سالیان است
 اگر نه سیر ساهنا از نظم فکده است
 چه بر خود اطار خواهد زد و در نظم
 از خود و در کوه طار نیستیم پس کس
 صفحه فرنگ از این فطرت است که نگاه
 فزیده است از علم ترک خاک است کرد
 با کس عرقی عیان است از خود و خودی
 زمین کس کعب و دینچه کوشش و سیر
 لا سکان سیر و با عالم آری استجا
 املان فرصت که از اندیش کوفت کلان
 عالم و حال شد و از بهر این سیر خال گیر
 دید و در شکست شناس و بعد در کجیا
 سنا حکم آواز علم و کس است هم دره
 کس من نادان و فدا و فضاخص است

و کس لطف نیاید که گشتیم بنیواب
 بسکه و در آفتاب گشتیم کس نیواب
 تا زهر نقره رنگ گشت و در زمین کس
 تر زبانی چون ترنا شکست از در جواب
 جبر کل در شانت گوید آری نیواب
 سودیت کان ممالی و مرا کس صواب
 و ضرورت خود نمادنا ختم جان و نه خط
 چینه فوسید از عنان نموده و محرم از کما
 از چند نیمه عطار ماحدا از آفتاب
 زهر خندش بر آینه باز صدید و طاب
 آسمان صدید و در زمین کس
 شایسته بیستم از دیوان نکست استجا
 نه و در ملک طایر کس کما دین طرب
 ترک از سیرا سلم لاف نیباب
 پس و اکن قطعه کوی تله و سیرا
 اگر باغ نیست از فیض تو کس آفتاب
 در صورت مطول و شوی آری صواب
 این یک که از بهر این کس علم کس
 نقش این بلوچ سنگ طبع کس بر خط
 که کمان کشت او و حیدر عاکو کس
 هم از عرقی کشت ترک آفتاب کس

در این نظم و می از انداز سالیان است
 اگر نه سیر ساهنا از نظم فکده است
 چه بر خود اطار خواهد زد و در نظم
 از خود و در کوه طار نیستیم پس کس
 صفحه فرنگ از این فطرت است که نگاه
 فزیده است از علم ترک خاک است کرد
 با کس عرقی عیان است از خود و خودی
 زمین کس کعب و دینچه کوشش و سیر
 لا سکان سیر و با عالم آری استجا
 املان فرصت که از اندیش کوفت کلان
 عالم و حال شد و از بهر این سیر خال گیر
 دید و در شکست شناس و بعد در کجیا
 سنا حکم آواز علم و کس است هم دره
 کس من نادان و فدا و فضاخص است
 و کس لطف نیاید که گشتیم بنیواب
 بسکه و در آفتاب گشتیم کس نیواب
 تا زهر نقره رنگ گشت و در زمین کس
 تر زبانی چون ترنا شکست از در جواب
 جبر کل در شانت گوید آری نیواب
 سودیت کان ممالی و مرا کس صواب
 و ضرورت خود نمادنا ختم جان و نه خط
 چینه فوسید از عنان نموده و محرم از کما
 از چند نیمه عطار ماحدا از آفتاب
 زهر خندش بر آینه باز صدید و طاب
 آسمان صدید و در زمین کس
 شایسته بیستم از دیوان نکست استجا
 نه و در ملک طایر کس کما دین طرب
 ترک از سیرا سلم لاف نیباب
 پس و اکن قطعه کوی تله و سیرا
 اگر باغ نیست از فیض تو کس آفتاب
 در صورت مطول و شوی آری صواب
 این یک که از بهر این کس علم کس
 نقش این بلوچ سنگ طبع کس بر خط
 که کمان کشت او و حیدر عاکو کس
 هم از عرقی کشت ترک آفتاب کس

کس کتاب بهانه کشت سوزن آفتاب بهانه عرقی آفتاب آموخت گرد و دریم

شست و شوی لباس گیتی را
 خشتان زمان رموز عیسی را
 دور و روزگار دولت تو
 فتنه و حادثات دشمن تو
 لاشه حاسدت بعد حیات
 منسج دشمنت بشمار وفات
 گریز نخل تو ابرو دشمن
 خون سروی که بر تو خوش گذر
 بر تو نیست که زند و در گذر
 آندادست از سخاوت تو
 او عدله روزگار محبت تو
 ذات پاکت که دالی علمت
 اسم فردت که میر ابو الفتح
 در تماشای حسن دولت تو
 در دیار وجود دشمن تو
 مهر و ماهیت بجای نعل دیگر
 و شمت خسته باو کو بعثت
 ماسدت در صیبت طالع
 مطربے راکه دشمنه فقر است
 عرفیست اینکه سحر می بخشد
 هر کجا از قطر قش بدر

عدل نر بہت گر تو صابون باد
 کلک دانشور تو خاقان باد
 جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد
 زخم و کٹون باد و خواب و آسین باد
 علم و کراہن گردون باد
 صدر ایوان رفیع سکون باد
 تقاسم صبح شبہ اکسوں باد
 از عروق وجود پیرودن باد
 در تپا سے فتنہ مد فون باد
 ہر گریبان گنج قنارون باد
 و شش از عمر کوتاہی خون باد
 باغ گیر از کمال ذوق التون باد
 تاج کش کلام مژدن باد
 لیلے روزگار مجسٹون باد
 عافیت را مزاج طامون باد
 سودہ اندر سیان تبخون باد
 جاوے ابلیش در انسون باد
 تہا ہر مکان نشستہ و خون باد
 سینہ و شہین تو قاتون باد
 غفلت تہنیش از تو سوزون باد
 قطرہ محمود در مکنون باد

شست و شوی لباس گیتی را
 خندان روزی عیسی را
 دور و روزگار دولت تو
 فتنه و حادثات دشمن تو
 لاشه حاسدت بعد حیات
 منتهی دشمنی بشر طوفا
 گریخته غل تو ابرو اشک
 خون سروی که بر تو جوش
 بر تو خست که زنده در گورست
 آه ز دست از سخاوت تو
 او عید روزگار مهبت تو
 ذات پاکت که دالی علمست
 اسم فردت که میر ابو فتحست
 در تماشای حسن دولت تو
 در دیار وجود دشمن تو
 مهر و ماهیت بجای لعل تو
 دشمنی خسته باو که بعثت
 ماسدت در عیب طالع
 مطرب بے راکه دشمنی راسبت
 عرفیست اینکه سحر می بخشد
 هر کجا از قطر عشق بارو

عدل نرسبت که تو صابون باد
 کلک و انشور تو خاتون باد
 جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد
 زخم و خون باد و خواب و بیدون باد
 طعمه گرگان گردون باد
 صدر ایوان رخ سکون باد
 قاقم جیح رشبه کمون باد
 از عروق وجود پیرون باد
 در تپه پاسه فتنه بدفون باد
 حد گریان گنج قنارون باد
 و شش از عمر کوتی خون باد
 بلبل گریه از کمال ذوق النون باد
 تاج بخش کلام زنون باد
 لیلے روزگار بچگون باد
 عافیت از مزاج طامون باد
 سوده اندر سیان تمجون باد
 جادوئے بابلش در انون باد
 تاج بزرگان شسته در خون باد
 سینه دشمن تو قاتلون باد
 شمشیر تهنیش از تو سوزون باد
 قطره محمود در کمون باد

<p>میوشش نیکه گاه و دانش او آتشین باد بر طبیعت تو دلدرا دو تنگی که لازم است گر قدر میتوانی دانش افزود در همین سست حد افزایش گر نخیسند فلک ب طاعت تو خستم گردم باین دعا که مرست</p>	<p>ملاطون باد روستی فیض تو نیز گلگون باد سه ندانم که گوی میوش چون باد تا حد امتناع افزون باد جاودان با عیار اکنون باد کاف کن بفضل ترا زون باد سایه پرورد لطف بجوین باد</p>
--	--

در منقبت امیر المؤمنین علیہ السلام

این باب را که گویند بی سپاس
مستشار بند کرد و در سستی هزار اجاب
آورد که خواهر مرصع بر شود و عرش
فی تنایه اش لباس سپید کرده از علو
از بسکه نور بار داز و در جودیش
گر شود و نسیم هوا است حریم او
گفت سخنان هر که نگوا این چه نظر
لغز که عرش نیست چیست لب گرد
شرمی بکن بعرض هر کسی نذر بار
این قطره جا و دلا آفرینش است
آنجا که لطف او علم یکدست
سجود از بلاست همه شیوه بر دست

[illegible][illegible]

ای از شمیم خدیو و سان خلق او
 ناله کس فلک انقدر طعنت نشن
 دشمن چو یافت نرم را گفت بازل
 با متقل نسیم تو چون عکس آینه
 لعل و دنا بویست نشان شکس شود
 ز لعلین بهوشان نندیرند معیول
 حفظ تو گر نمای امان درد بهر
 گر تایت بهسان جلال ترا بود
 چاه ترا سپهرندی بود که هست
 شایسته که چون فرس بی جزن نغم
 قرانه بی نگاشته چون من جهان کهم
 طرز کلام غیر کما دین دروش کجا
 در شعر من چکار کند ناخن جسد
 نیکو سود و شعر مراد بیان بود
 عرفی با بس است پیود و بهر فنا بود
 لبر باد جام حیات موانعت
 بی خوشه با دکت مراد ممانعت

بوسید و در شام نسیم صبا عطا
 بر قد کبر پایی تو دوزخ اگر لباس
 چون بخت من بخوابد فانی کند کار
 سرنی شود ز فل بدن بخت و جان
 اگر مدعیان کن ز نسیم تو آفتاب
 عفو تو عام سازد کز نعت آفتاب
 شاید که سطح آب شود شعله آفتاب
 از مهر و ماه جامه ز نسیم سپهر تاب
 در آفتاب ششده و گردنش قطاس
 کبر و بدوش غنائیه عجز نوزخ اس
 این حرف با طبع تو این گفته است بهر
 دانش ما کسی نشناخت در نوع باس
 بس فانیست خوشه پروین بهر جوار
 بقدریکه واقع است میان امید و آس
 نرد و جلیل عرو و جل دست آس
 تا بهست گرم دونه این را که عطا
 چندانکه دانه آید و شود در آن سما

در وصف کشمیر

هر خوشه جانی که کشمیر دایه	گر مرغ کباب است که با بال بر آید
بلگر که ز قیفش چه شود گوهر کینا	جاییکه خرف کرد و آسمان گریه

فردا صبح که بیدار شوم
 و از خواب بیدار شوم
 و از خواب بیدار شوم
 و از خواب بیدار شوم

بوسید و در شام نسیم صبا عطا
 بر قد کبر پایی تو دوزخ اگر لباس
 چون بخت من بخوابد فانی کند کار
 سرنی شود ز فل بدن بخت و جان
 اگر مدعیان کن ز نسیم تو آفتاب
 عفو تو عام سازد کز نعت آفتاب
 شاید که سطح آب شود شعله آفتاب
 از مهر و ماه جامه ز نسیم سپهر تاب
 در آفتاب ششده و گردنش قطاس
 کبر و بدوش غنائیه عجز نوزخ اس
 این حرف با طبع تو این گفته است بهر
 دانش ما کسی نشناخت در نوع باس
 بس فانیست خوشه پروین بهر جوار
 بقدریکه واقع است میان امید و آس
 نرد و جلیل عرو و جل دست آس
 تا بهست گرم دونه این را که عطا
 چندانکه دانه آید و شود در آن سما

بوسید و در شام نسیم صبا عطا
 بر قد کبر پایی تو دوزخ اگر لباس
 چون بخت من بخوابد فانی کند کار
 سرنی شود ز فل بدن بخت و جان
 اگر مدعیان کن ز نسیم تو آفتاب
 عفو تو عام سازد کز نعت آفتاب
 شاید که سطح آب شود شعله آفتاب
 از مهر و ماه جامه ز نسیم سپهر تاب
 در آفتاب ششده و گردنش قطاس
 کبر و بدوش غنائیه عجز نوزخ اس
 این حرف با طبع تو این گفته است بهر
 دانش ما کسی نشناخت در نوع باس
 بس فانیست خوشه پروین بهر جوار
 بقدریکه واقع است میان امید و آس
 نرد و جلیل عرو و جل دست آس
 تا بهست گرم دونه این را که عطا
 چندانکه دانه آید و شود در آن سما

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى عليه السلام في القلعة الحصينة
التي لا يدخلها الا من يشاء الله تعالى

[illegible]

لاله که بنشیند نفسش که دو ساعت بخلاص
 در بیل خاموشی دل باغ گرفت است
 گلن هم چه کند با دو ساجد است که ز غری
 گوشت از شاخ گل مجامعتی پیش
 فک گفت عمل را با مثل برگ شاهی
 و گفت گل بر کند برده ز نزار
 مشتاب گل از سر بنگاند و گفت باغ
 فردوس بدرواز که کشمیر رسیده است
 زیباتر کشمیر گشتن باعث عشوه است
 این سحر و این چشمه این لاله و این گل
 آن چشمه که رضوان خود و نقشه بیشتر
 آن لاله که بنگام تراشدین خارا
 در چاشت گرد و چشم گل گرد و نیست
 تا نگ گلن فک کند از آتش خورشید
 از بسکه کند جذب بلوبت نظرش نیست
 حاجت بدو زخم را خندش قطع است
 زبان کرد و نشو و نما ز غم خستین
 کشمیر بشت است فرمیده بدو چو بلبل
 طاووس منشی کنه افتاده و پر و بال
 تر میزد و عروسی که بغیر و دو مجلس
 هر غنچه که شا دایب ترش بینم و گویم

از لطف هوا پاشنه نسیم حواری
 اورا چه کند محفل گل دیر تر آید
 آید سومی کشمیر گلش بر اثر آید
 تا بلبل شیراز دین باغ در آید
 گر پای خنم خون محله تا کمر آید
 ز انانکه زلفا نوس داغی در آید
 دوزخه اوسیب قمر گل تر آید
 کو دمی که نگرید است در آید
 من می خرم از لال فکرت شود گر آید
 آن شرح ندارد که بگفتار در آید
 کوثر بر شش تیز تر روشن تر آید
 اور خسته سنگ دهن بر آید
 آن باو که در بند گر آید بسک آید
 خیمه بان کند میل که خوشه بر آید
 گر باغ چینی ز هوا بر خیمه آید
 گر سنگد کمال قطع خیمه آید
 مستمت شده باز خم و گر باز آید
 آید چو در صومعه بروی سقر آید
 هر کج که برنگ در اندر نظر آید
 هر دم نظر خوشتر و شاداب تر آید
 کبشای منبل بو که در اغوش در آید

[illegible]

یا قدرتش خود کنم و بزم خندانم
چون بوی گل آید کنم از بختش یاد
هر که بزم سفر از شوق تو عرفی
زاری کند شوقش گناه که خست
لیک از هر غلظت که طیف بخت
کشم بر دو عالم داد و داد کشم
کارش بهر پایانشتن چشمه که است
ترسد که درین خاک چو شوق تو گیرد
از یک عالم صفت افتاد و در آید
حکم تو پس آید و بد کشم و در کن
می آید و میسوزد ازین روش که کشم

سحر که کعبه از چشمت حبله گرد آید
تا گشت گل مایه صدد و دسر آید
آید بود از دسی و دیشم تراید
کین فصل در فصل دگر مبر اثر آید
چندان کند مکتب قوت نثر آید
اما سخنان کش بل باز دیده و مایه
بر صفا که سیامی تو باش در نظر آید
خون جگرش گل شود و آنکه به پای
نیم ست که آه سحرش به افرا آید
کے از سر آن خاک بنجا و مگر آید
چون یافت که آید بجای بر اثر آید

در موعظت و ترک خود را می

بسجی و بسیر اندیش ساز وین کشای
 بهشت را از مقام حد و توان سی
 جانی علم لدنی حرکت زخا و چکد
 سهم نشین گشای ماز دل نه بیگانه
 بخند و در محبت لک طبع ایست
 اگر که در زنده بود دولت خفقن راز
 نجان و هر چه در حدیست کن بند
 بهشت اخضر خوان تنگ سبزه

کلید موم و سر قفل تنه بدین کشای
در شاخه دایره و سیوه چین کشای
شمال غنن سما چه و یقین کشای
و گر ملاطبت است آتشین کشای
بروی بر تر ازل دیده بنین کشای
بجا و شرفش تیز و لیسین کشای
در خار نه حکمت آفرین کشای
بیتقدیر جبرن نهار صین کشای

یا قدرتش خود گویم و بزم خدایند
 چون بوی گل آید گنم از بختش یاد
 هر که که بزم سفر از شوق تو عرفی
 زاری کند شربت گنا که ختاب
 ایک از بهر غلظت که طیف فتا
 کشم بر دجله واد و ال کشم
 کارش بهر پایانشن چشمه که است
 ترسد که درین خاک چو شوق تو گیر
 از کجایه با هم صفت افتاد و پوشش
 حکم تو بشن آود و بشنم و گرنه
 می آید و میسوزد ازین دشت که کشم

در موعظت و ترک خود رانی

بشی جوهر اندیشه ساز وین کشای
 بهشت را از مقام حد و ستانت
 جلال علم لدنی حرکت ز خار یکد
 سهم نشین کشای از دل نه بجان
 بنده در محنت که طوطی ایست
 هر آنکه که ز زبردت غفلت راز
 بویان هر چه در دست کن بدید
 بهشت تا حضور آن تنگ عیشت

کلید موم در قفل تنهین کشای
 در شاهده و سیه و چین کشای
 مثال غن سما چه و عین کشای
 و گر ملاطبت است آهین کشای
 بروی ستر ازل دیده و بین کشای
 بجادش نفس تیر و آهین کشای
 در معارفه حکمت آفرین کشای
 با بقدر رحیم خواصین کشای

فردی که در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا نیست

<p>کشتی که در این دنیا است و در آن دنیا نیست که در آن دنیا نیست و در این دنیا نیست که در آن دنیا نیست و در این دنیا نیست که در آن دنیا نیست و در این دنیا نیست</p>	<p>کشتی که در این دنیا است و در آن دنیا نیست که در آن دنیا نیست و در این دنیا نیست که در آن دنیا نیست و در این دنیا نیست که در آن دنیا نیست و در این دنیا نیست</p>
---	---

فردی که در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا نیست

فردی که در این دنیا است و در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و در این دنیا نیست

که در حمت کعبه ان خورشیدین کشای
بناوه خورشید چشم بزل بن کشای
لب تمامه لیل باقرین کشای
بج خورشید لب مقل اولین کشای

در معراج اکبر شاه

سنای دوست بهر سودای خود این عوالم
 قضای عالم هستی غنچه تنگدل
 سوداگرد نموده گیتی شگفته شد دلان
 قضایا تمامه بکلام زمانه مجبوری
 بشاشت لطفال انجیب نوروز
 هم از دیو بیگانهان نمود وین سن
 هم از تیغ افیون اسن شاد تیغ
 و ش عارضه صورت عادم سید و نور
 اتفاق طبایع و دایشیان و ذاق
 باید از دهن باز کینفس سیر دلان
 مایه خفقت تیز سیکند ناخن
 مبه شانه گرگان سبزه شود کوه
 نه در کف عافیت و در گرفت
 از شد غمغم منقص گنسم تقریر
 ش بهیبت از نور و صلا و است
 ترش من در بر تو لواست مهربان

در مخرج الکبر شاه
 که در دست کونج لایق خوشه چین مکش
 بزاده فرم چشم بزل بن مکشی
 لب تیره لیل باقرین مکش
 بهی خوش لب مقل اولین مکش
 در مخرج الکبر شاه
 که در دست هر سوله ای خوشی نمود
 عشای عالم هستی ز غنچه نکش
 که در غنچه گیتی شکفته شد مکش
 فضا نموده بکلم زمانه مجوئی
 عاشق لطف الی زشب نور مکش
 از دیو پیکان نمود و پیشین
 از تیغ فیون اسن شاه تیغ
 شش هارمه صورت عدم هریدار مکش
 طاق طبایع و عاشیان و قاق
 به از دهن باز یک نفس هر مکش
 نیست غنچه تیز میکند ناخن
 به شاه گران به شود مکش
 در کف انانیت قرا کف مکش
 رشد سخن مختصر گنیم تقریر
 بهیست از دهر و صلا او مکش
 شمع نه از پرو نواح مبرق
 که در دست کونج لایق خوشه چین مکش
 بزاده فرم چشم بزل بن مکشی
 لب تیره لیل باقرین مکش
 بهی خوش لب مقل اولین مکش
 در مخرج الکبر شاه
 که در دست هر سوله ای خوشی نمود
 عشای عالم هستی ز غنچه نکش
 که در غنچه گیتی شکفته شد مکش
 فضا نموده بکلم زمانه مجوئی
 عاشق لطف الی زشب نور مکش
 از دیو پیکان نمود و پیشین
 از تیغ فیون اسن شاه تیغ
 شش هارمه صورت عدم هریدار مکش
 طاق طبایع و عاشیان و قاق
 به از دهن باز یک نفس هر مکش
 نیست غنچه تیز میکند ناخن
 به شاه گران به شود مکش
 در کف انانیت قرا کف مکش
 رشد سخن مختصر گنیم تقریر
 بهیست از دهر و صلا او مکش
 شمع نه از پرو نواح مبرق

وہی ہے جس نے ان کو پیدا کیا اور جو ان کی پرورش کرتا ہے۔

[illegible]

قضا برید و سزا قضا بر سر بام
مگر ز مصلحت عالم چو سپید و بهر بام
و در منزلت کون و مکان گرفت تمام
خفاک ز در پنج سد چون زلف تمام
و دلیل قاطع اینک کبودی اندام
نمیکند به بدن مشرق و می تمام
بروی تاب ز موم آنگونه صبا گردوم
که داد عکس و او درش دنیا با دو تمام
چنانکه از نظم خواب از دل تمام
که به چکایت من مطلع شود و تمام
که ناگز از لب اولد شسته بر دشت تمام
گراخی قطره باز در دوش ز تمام
چو میر بخایان آن مثال سیم تمام
که زن لب نگیان شمع قند و به تمام
که از نصیحت خاص و که از نصیحت عام
چو کینه در دل بهیر او گرفته تمام
عنان فکند چو فرمان شهر بایان تمام
چنانکه ذات بصورت چنانکه بخش تمام
چو نامها عمل در دسا بکاد قیام تمام
چو استقامت ز در زینهای تمام
چو دوستی بهوشانک اعتقاد تمام

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی
تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۰۰
تلفن: ۸۸۸۸۸۸۸۸ - ۸۸۸۸۸۸۸۸
فکس: ۸۸۸۸۸۸۸۸ - ۸۸۸۸۸۸۸۸
پست: ۱۱۱۱۱۱۱۱ - ۱۱۱۱۱۱۱۱
این کتاب به کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی
تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۰۰
تلفن: ۸۸۸۸۸۸۸۸ - ۸۸۸۸۸۸۸۸
فکس: ۸۸۸۸۸۸۸۸ - ۸۸۸۸۸۸۸۸
پست: ۱۱۱۱۱۱۱۱ - ۱۱۱۱۱۱۱۱
این کتاب به کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی
تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۰۰
تلفن: ۸۸۸۸۸۸۸۸ - ۸۸۸۸۸۸۸۸
فکس: ۸۸۸۸۸۸۸۸ - ۸۸۸۸۸۸۸۸
پست: ۱۱۱۱۱۱۱۱ - ۱۱۱۱۱۱۱۱

کشتی کو راند و ترکش تواند اگر مومن بود و نجیبه قلاب کشتی کو ترک گیر و گردانند کسی کشتی بداند که تواند همین گفتن نکو آید عرفی	و لے آهنگ ترک کن ندارد و گر کافری بت ایسان ندارد همانا این دشمن حیران ندارد بمشوق ازل همیسان ندارد بلکوشنو که گوشش آن ندارد
--	---

و تمثیل تولد فرزند فاشخامان

<p>بود در کرم عدم کبر طبیعت با جا خندد برده نشیند خلف و ده فکون نه قرآن معوذت داشت درین برده خرق مرغی کن لو که فرزند سیح است و سح این سخن گوش و کبر طبیعت جوان گوشتی گیر و جگر بخور و تلخی سیکش خلق باز خرد و برده نشیند مع شوند فلک نامده شود ز سر و مینا گرد و نرسد بعد از در کشته بر تنگ و همی بود پس دیار بر جرم و کله نشن نام ز دم بعد از آن کشش طلی خدن عالم بعد الحمد که آن وعده بپایان آمد دوشن و دوشن تضاد و دشواری تو هم باطل او گفت که باشم و ترش</p>	<p>که در برشش شاد و بیگفت بجا مهر می نیست مگر هم تو چشم و ده کجا نمرا صبر سکون و ده دین دیر کجا حاشی کن لو که فریق گدایت و کجا خنده و زلفت که در صبر کشتا و کجا تا بعد سیکه شود حساب تو ملک کجا حمله جوهر طلب جوهری و دلج سکا آن کی حکم از آید این غایب کجا بر سر حویدار کان نهم از خلوت کجا او کشد بنقلاب سن کن بند کجا لب گشت نمی مار باز کنی جاد کجا هم خبر و کار ملا آمد و هم جاد کجا آدم زور و برون بردگی صانع کجا گفت مگر کرم نشو بیشتر کرم می آید</p>
--	--

کشتی کو راند و ترکش تواند
اگر مومن بود و نجیبه قلاب
کشتی کو ترک گیر و گردانند
کسی کشتی بداند که تواند
همین گفتن نکو آید عرفی

و لے آهنگ ترک کن ندارد
و گر کافری بت ایسان ندارد
همانا این دشمن حیران ندارد
بمشوق ازل همیسان ندارد
بلکوشنو که گوشش آن ندارد

و تمثیل تولد فرزند فاشخامان

بود در کرم عدم کبر طبیعت با جا
خندد برده نشیند خلف و ده فکون
نه قرآن معوذت داشت درین برده خرق
مرغی کن لو که فرزند سیح است و سح
این سخن گوش و کبر طبیعت جوان
گوشتی گیر و جگر بخور و تلخی سیکش
خلق باز خرد و برده نشیند مع شوند
فلک نامده شود ز سر و مینا گرد و
نرسد بعد از در کشته بر تنگ و همی بود
پس دیار بر جرم و کله نشن نام ز دم
بعد از آن کشش طلی خدن عالم
بعد الحمد که آن وعده بپایان آمد
دوشن و دوشن تضاد و دشواری
تو هم باطل او گفت که باشم و ترش

که در برشش شاد و بیگفت بجا
مهر می نیست مگر هم تو چشم و ده کجا
نمرا صبر سکون و ده دین دیر کجا
حاشی کن لو که فریق گدایت و کجا
خنده و زلفت که در صبر کشتا و کجا
تا بعد سیکه شود حساب تو ملک کجا
حمله جوهر طلب جوهری و دلج سکا
آن کی حکم از آید این غایب کجا
بر سر حویدار کان نهم از خلوت کجا
او کشد بنقلاب سن کن بند کجا
لب گشت نمی مار باز کنی جاد کجا
هم خبر و کار ملا آمد و هم جاد کجا
آدم زور و برون بردگی صانع کجا
گفت مگر کرم نشو بیشتر کرم می آید

کشتی کو راند و ترکش تواند
اگر مومن بود و نجیبه قلاب
کشتی کو ترک گیر و گردانند
کسی کشتی بداند که تواند
همین گفتن نکو آید عرفی

و لے آهنگ ترک کن ندارد
و گر کافری بت ایسان ندارد
همانا این دشمن حیران ندارد
بمشوق ازل همیسان ندارد
بلکوشنو که گوشش آن ندارد

و تمثیل تولد فرزند فاشخامان

بود در کرم عدم کبر طبیعت با جا
خندد برده نشیند خلف و ده فکون
نه قرآن معوذت داشت درین برده خرق
مرغی کن لو که فرزند سیح است و سح
این سخن گوش و کبر طبیعت جوان
گوشتی گیر و جگر بخور و تلخی سیکش
خلق باز خرد و برده نشیند مع شوند
فلک نامده شود ز سر و مینا گرد و
نرسد بعد از در کشته بر تنگ و همی بود
پس دیار بر جرم و کله نشن نام ز دم
بعد از آن کشش طلی خدن عالم
بعد الحمد که آن وعده بپایان آمد
دوشن و دوشن تضاد و دشواری
تو هم باطل او گفت که باشم و ترش

که در برشش شاد و بیگفت بجا
مهر می نیست مگر هم تو چشم و ده کجا
نمرا صبر سکون و ده دین دیر کجا
حاشی کن لو که فریق گدایت و کجا
خنده و زلفت که در صبر کشتا و کجا
تا بعد سیکه شود حساب تو ملک کجا
حمله جوهر طلب جوهری و دلج سکا
آن کی حکم از آید این غایب کجا
بر سر حویدار کان نهم از خلوت کجا
او کشد بنقلاب سن کن بند کجا
لب گشت نمی مار باز کنی جاد کجا
هم خبر و کار ملا آمد و هم جاد کجا
آدم زور و برون بردگی صانع کجا
گفت مگر کرم نشو بیشتر کرم می آید

و حق آنست که دست طلبه از زنی غفلت
گر نکشند برست و ایمی بدین فایده
دست را از آن که خود بکشد بشمار
ای که از دست ایشان گیت مشکست
دست جز تو بغفلت بکشد اندیشی من
خوشی که دستم لب بشمار و کشتود
و بدید فلکم زیرا مشکستان
چشم ندید و کند عقل و بدیدم دارد
عقل نماند بشمار من مهر غلط و مجروح
حکیم از مهر سخن چندی من سر و پیش
رشته بدید هر قطعه کند دای خود آب
عرقی که بکشد و بکشد از من لا کفایت
ما محالست که دست بکشد چایند
با دستم فلکم مغرور من باد و بمان
یاس و امید و بمان تو مقصود و انگیز

بود و ماں لرم در سلسلہ باز نگہ آئے
 المعصیات لست کمال مغرور شاہ
 بر کجا عمل تو از نظم خود پر دست کش
 بر لب کتہ سلیم خود نامہ در آئے
 چوین غم و فساد مغلوب طبیعت بجای
 چنان کہ مغلض تم عرض حق بود و دانست
 سرگشته نامہ مع تو خوش و خوش آئے
 سرگشته کوبه مع تو خوش و نامہ صبا
 لیل نطق من اہا غلط طاعتی سر
 در علم تو ستم تا کہ او در حق آئے
 بر سر کج سقا چہ در دلد و دبا
 و جبہ افکارہ پست و در کثرت مقلد
 تا بود و در عرض خلق فلک نامہ پر دبا
 بدیع غرضت مرزوح و دوان چہا
 بود و نا بود و دوان تو حیران آئے

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب اب ناب توبه
شے ساقم شرباوه مخمرج
در لفظ شراب چون بود آب
در وصف پایوه چون شراب

دُرُگفتہ ناما صواب تو بہ
 بے خستگی از کتاب تو بہ
 باتش نہ بے ز آب تو بہ
 صد بار مرشد کتاب تو بہ

شکر است این ملازمت هر که دردم دارد

وہابیوں کی طرف سے لکھی گئی ہے۔

[illegible]

این شعر را در روز جمعه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در محفل جمعی از شاعران و دانشمندان سروده شد و در آن وقت که
 در میان آن بزرگواران بسیار از این شعر تعجب و شگرت می نمود
 و آنرا در کتابهای معتبره و در نسخ معتبره ثبت فرمودند

که لعل وند بمل بچرخان شود شیرین که اشک بر شرویل و آن شود شیرین که غم سوت دستخوان شود شیرین ز لوتخند قوامه نامان شود شیرین که در مقام قونا مهر باین شود شیرین در مع داو سلطان لسان شود شیرین لب عطار گوهر نشان شود شیرین ز مایه شمر اندر رخاں شود شیرین ز روز ناحیه اش سستان شود شیرین ز قل قوس و قاعمان شود شیرین و مان هست کوک مکان شود شیرین به چشم اهل قهر و دهان شود شیرین که بنیاد شکم مالکان شود شیرین که خواب در نظر کاسان شود شیرین هوای انجمن لاسکان شود شیرین لبش ز روزنه کن مکان شود شیرین چو در خیال دایه زبان شود شیرین چو بر زمانه بخند می مان شود شیرین چو نیکو قلش در زبان شود شیرین لباس بر بدش چون بیان شود شیرین زبان عمری طرب لسان شود شیرین	ز لب و دندان عجب به و یا بگریه غم بزن شکر نیکو چنان فکد سیرگ ریشم شامل قو جو آتش ز نور شهسوار وصال بشه بخت اگر خون ثل کنم شاید چنین که شد لبم از هر قفس تا کن ششبی که گر کشاید مان می آسا ز فیش ابرو طایش گلوی شایخ بر آستانه طبعش سیکه جد کند چو بر لب و کاکاش نیار داندیشه ز بی هم شکنی که خلاصت عدلت به شد شام عدلت ز فرط ارشیش ز کشت عیش تو گردانه چمن شود نشان ز آتش عهد تو گرد و فسانه گو شمع ز غیر شمع جلالت که سوخته شد رستا اگر نه مسدود اوت بود چگونه قضا ز بی علادتش که وقت بیو حواسمان نگرانی فلک بچشد هر عجب است چو در اندیشه دبیر آید شامل تو چو در دل در آید و مایه و آگه و صفاتی که از ستایش تو
--	---

این شعر را در روز جمعه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در محفل جمعی از شاعران و دانشمندان سروده شد و در آن وقت که
 در میان آن بزرگواران بسیار از این شعر تعجب و شگرت می نمود
 و آنرا در کتابهای معتبره و در نسخ معتبره ثبت فرمودند

این شعر را در روز جمعه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در محفل جمعی از شاعران و دانشمندان سروده شد و در آن وقت که
 در میان آن بزرگواران بسیار از این شعر تعجب و شگرت می نمود
 و آنرا در کتابهای معتبره و در نسخ معتبره ثبت فرمودند

سنم کہ چون بکلم طبر و افشائیم
 چو شمع بی بساط قدس بجا طبع منش
 اگر بگویم هر چند نظم من خود سخنم
 چگونه شیرین گردد ز شکر لب و دست
 بجا نام تافیه سبیلان ز لذت سخنم
 روح مسرور ازین غار سی شکر دایم
 ز نقش حکایت از گوش سنم اهل
 چو دست ایشان نیست خود و با هم
 چنان بر دین تو دوستانم که از لذت
 از ان حیات با جوی از عنایت تو
 وجود خویش بجز اهل کسبم که مرا
 سخن دردا و کفد آنقدر بگوید عری
 رسیدن تا دهرین تنگنوی اهل فنا
 حدیث تلذذ دانی دشمنان تو با

و بان ساسنه در میان شود شیرین
 همبست بادار گریهسان شود شیرین
 ز چاشنی گهر رسیان شود شیرین
 ز کاک بناب سخی بنیان شود شیرین
 سر فکۀ فانیۀ شایگلن شود شیرین
 کلام طوطی بندستان شود شیرین
 کمال را بنظر اسفغان شود شیرین
 ز تیر کردن تجیفت نغان شود شیرین
 بکام اهل جدستان شود شیرین
 که لب مرع توام جاودان شود شیرین
 ز دست تو که کام وزبان شود شیرین
 که کام شمع از ذوقش شود شیرین
 ز نقل زمره دوستان شود شیرین
 حکایتی که ز نقشش بان شود شیرین

آتشے لعن فلک نوشہ برسم
اے دربار توں فلک شوخ
برخیز سبکوے بختان
آزے بلب فرما نہ پرواز
از کام شمرہ خط کارے
کر باز تو شتاب و منزلان کرد

و سے زلف صبا پریدہ از دم
زانگونه که پیش شعله هنرم
شش خند و فزاید از تبسم
را نگونده که تشنگی سگلم
بر لفظ لعلک نمیش از دم
سیم رخ وجود خویش را کم

مشتبه بود که بعنوان نامرئوس
 ز تنی خنجر تو پاک ز جود سو و خطا
 پاک مصلحت اندیشی قضا و قدر
 خدیش ز دشتی مهر با لب تو هست
 چه مهر کاشش هزار شکست تواند
 منتر قناد بصد رخ زین سحر تو
 زان کمان بسیجا وجودی سپهر
 و خلق و مای تو آتش فرود بر خود
 و میکده ای خلق توانا نه اندازد
 ز من مستحکم که لوح تو آب خیال
 شود جاده تو در گنای غم هر دم
 چون فلج جاده برار قاصد سی فکری
 فلک سهم تو بارود کار رنگ است
 سر دها سیجا ز اوج عرش کجاست
 ز قفسه ای زین و زمان مهیا باد
 ز رفقا می قضا و قدر مهیا باد

مسو و او تبعه و نورش تجمی ای
چو زمره ملکوتی ز مخطی و ساهی
قبول در و تو اکتا حاکم و ناهی
عصبت و کذب چو تشکیک و ناهی
بخند و گفت ز بی الهی و لکرای
ترا کسی چه شمار تو خود چو یکای
و بهر عیال نام و چه در کاس
سوز که دو دکنه غنیمی شمر رای
هجوم عطسه گیر و ز ادا نام است
خود نکشته از کلکهای ملک است
فراق نامه نویسد بگر نام است
بدون مغر کند رخ فرو بجاست
چو یکباری غنیم ز ناتوان ماهی
دز آستان جلال تو کرد کو تا است
نیایقان تبریک ساله و ما است
مهر افغان ترسان زانی و جا است

در طرح اکبر شاه

لها بکس بود با تو هم معنان نرس
بخشود باج گرفتنی بد بوستان مهر
فنا و شکر تو بجا در ترک عشق گرفت
نارستی خود را بکنه دوزخ فروخت

تو چشم عالمی و چشم بوستان ز کس
اگر چه چشم بود که غمخیز دلان ز کس
بیدشت که بماند سر این جهان ز کس
در گماندش عیش و در گمان ز کس

مشهوره که بعنوان نامه پیش
 زنجی خبر تو پاک ز جوی سر و خطا
 پاک صفت اندیشی قضا و قدر
 حدیث ز دینی مهر با همی تو هست
 چه مهر کاشش مهر داشت که تا تو دلت
 منتر قناده بصدر رخ زین صد و نیم
 در آن زمان بسیجا وجودی سپهر
 و خلق وای تو آتش فروزد و برود
 و میگه آسوی خلق تو ناله اندازد
 من منشدو شکل کوی تو در خیال
 چشود باه تو در گنای شمر بر دم
 چون فل جا به بر قاصد سندی گشتی
 فلک استم تو بار و کار و رنگ است
 سردها سیاه از اوج عرش گشت
 ز قشهای زمین و زمان مهیا باد
 ز قهقاری قضا و قدر مهیا باد

مسود او تصور نوشته جمیای
 چو زمره ملکوتی ز محفل سبای
 قبول در تو او کا هر آفرینای
 بصدر و کعبه چو تکیه آفرای
 بخنده گفت ز بی الهی و گرای
 تر کسی چه شمار تو خود چو کای
 رهبر عشق نهادم و مهر و کاس
 سز که دو دکنه عشق شری رای
 بهجوم عطش گهر و ز آ تا ماست
 خود داشت از کلهای مکر است
 فراق نامه نویسد برگ ناکاست
 بدون مهر کند رخ فرد چو جاست
 چه پاکبازی عین زنا تو من ماهی
 در آستان حلال تو کرد و ماست
 سیاققان ترک سلسله و ماست
 سوز افغان ترا سازای و جاست

در مدح اکبر شاه
 با کس بود با تو همستان ز کس
 بشود باج مرغی ز بوستان هر د
 قضا و قدر تو جبار و ترک عشق گرفت
 چارستی خود را بتر تو فروخت
 تو چشم عالمی چشم بوستان ز کس
 اگر چشم تو بود کفر همه دین ز کس
 بدست کجا برسد سرش زان ز کس
 اگر نماند شایعش در دکان ز کس

<p> شاد و شرم تو سندی به پیش و پشت نگرد و بر سر و دانه شرم بند من بنید بنا کنم و نه سرو و هیچ نه برکت کوئی که شب را بگهی شربت بخت خور بجس یک خست یک مجنون با بر دوس عجب باغ ست از روی سپید ربان طشت و سن ز که درون کشید تر لاله کرد بفا هر قول و عوی سن سجانون خوشش در تنم گم می بود ز بسکه بیت بخویش نهادن از شی بر لب طفل بخت ز غنچه سیراب هنر سایه سنبل بر آرشاب داد گشاد سر سر و غنچه و یک بیت بخت فرهاد با بن بیت بهر رب خزان فداس نشسته و غنچه و غنچه می کرد شکر کرد و کرد و دشت شربت آب کسی ندیده ابا عالم قاش فدا فشان چو غنچه کیسه بر از زر کن آهین کردگر مگر دامن آسان مشا و در و خجبه خیال بجز ویش سایه بر داغ افکنده کز دست خلقتش مبارز وین آیت </p>	<p> از برین زمین ایست جان من گرس ازین صفت شسته قبول است گرس بجمل پیش عید نه با دو کون گرس ز جام ز که که شرفش توین گرس شاد و بر سر سر و شکیان گرس نقشه معنیه بر گرد و دیان گرس اگر و دامن بد و میان زخم گرس ولی زمان در چنگاب لغزان گرس که دست شد متولد بخت ان گرس شاد و درین لاله سره ان گرس فرودگذاشته دستان چو یک گرس اگر دامن ساخته خوشه دایمان گرس کرب و غنچه بود چشم بوستان گرس سمند باد و درن سبز و دامن گرس زشتیگان شعله و دشتان گرس کند و غنچه و غنچه و دشتان گرس مگر گرفته ز بر سر آیلان گرس رساند بر دندانه و دامن گرس که گنج سید و دشتان دایمان گرس کنش او متا و در سر و دامن گرس که چشم در دشت بزمین بوستان گرس </p>
--	--

شاد و شرم تو سندی به پیش و پشت
نگرد و بر سر و دانه شرم بند من بنید
بنا کنم و نه سرو و هیچ نه برکت
کوئی که شب را بگهی شربت بخت خور
بجس یک خست یک مجنون با
بر دوس عجب باغ ست از روی سپید
ربان طشت و سن ز که درون کشید
تر لاله کرد بفا هر قول و عوی سن
سجانون خوشش در تنم گم می بود
ز بسکه بیت بخویش نهادن از شی
بر لب طفل بخت ز غنچه سیراب
هنر سایه سنبل بر آرشاب داد
گشاد سر سر و غنچه و یک بیت بخت
فرهاد با بن بیت بهر رب خزان
فداس نشسته و غنچه و غنچه می کرد
شکر کرد و کرد و دشت شربت آب
کسی ندیده ابا عالم قاش فدا فشان
چو غنچه کیسه بر از زر کن آهین کردگر
مگر دامن آسان مشا و در و خجبه
خیال بجز ویش سایه بر داغ افکنده
کز دست خلقتش مبارز وین آیت

شاد و شرم تو سندی به پیش و پشت
نگرد و بر سر و دانه شرم بند من بنید
بنا کنم و نه سرو و هیچ نه برکت
کوئی که شب را بگهی شربت بخت خور
بجس یک خست یک مجنون با
بر دوس عجب باغ ست از روی سپید
ربان طشت و سن ز که درون کشید
تر لاله کرد بفا هر قول و عوی سن
سجانون خوشش در تنم گم می بود
ز بسکه بیت بخویش نهادن از شی
بر لب طفل بخت ز غنچه سیراب
هنر سایه سنبل بر آرشاب داد
گشاد سر سر و غنچه و یک بیت بخت
فرهاد با بن بیت بهر رب خزان
فداس نشسته و غنچه و غنچه می کرد
شکر کرد و کرد و دشت شربت آب
کسی ندیده ابا عالم قاش فدا فشان
چو غنچه کیسه بر از زر کن آهین کردگر
مگر دامن آسان مشا و در و خجبه
خیال بجز ویش سایه بر داغ افکنده
کز دست خلقتش مبارز وین آیت

ز لیس که چو در ملک میز پرورش شود
 اگر خواب ببیند خیال یافت او
 قیام را در جانب از رخ سر می سپرد
 اگر بعضی چنین فی الحال شجاعت او
 چو عکس لاله زار نمایان در آب آید
 بعضی باغ ز گنجینه امانت او
 اگر دست کند گرد راه او بیند
 ز مهر گوشت دستار خواجه او گردون
 اگر چای شیفش تسلط آموزد
 سیاست قوجا زار بنگر بود در
 لکنه سجد بر سر کشان باغ اگر
 نجوم شایسته سیاه بر توانش اند
 دو چشم خویش باغش بر آرد مفلون
 ز خرد دست قوجا دل بگریزید بگریزید
 اگر لذت مرصق تو آگهی یابد
 ز بار طعنه تو گلها و بد که چندی
 چنان چو تو بگرفت پای تابش
 نه خود تو مخصوص مجلس جویان
 شامش تو نویسد بنده سان چن
 سبک لاله شایسته چهره و چشم
 قوت بخت خوت کشا دران دویات

سز و کردیدش انتقال تان سر
 کلاه گوشه رساند با سر
 بگر بنگر که رش و دشت دیدگان سر
 و در نیب که من یا سیمین ان سر
 چو شاخ بید کشد نخل از میان سر
 بدوش خیره کشد گنج شایگان سر
 دکان سر سر فروشی ز دیمگان سر
 در آفتاب گل آرد زرقان سر
 بدست خوبش نهی بکنن سر
 زشتی است چنین خرم و چون سر
 قشامی که بچیند کسی فلان سر
 اگر موس کنی از باغ آسمان سر
 اگر طلب کنی باز دهنه جلان سر
 بجای آب ز قواری ز نشان سر
 بسج چشم برون آورد زبان سر
 خضال که عین اندک سوسن سر
 که جای خورشیدش سینه چرخ سر
 ز پای تاب آید شکم از ان سر
 زمان گلشن اندک گشت گلشن سر
 رتخ لاله برون آید آستان سر
 سپید شره در بد و غفلان سر

قوت بخت خوت کشا دران دویات
 سبک لاله شایسته چهره و چشم
 شامش تو نویسد بنده سان چن
 چنان چو تو بگرفت پای تابش
 نه خود تو مخصوص مجلس جویان
 اگر لذت مرصق تو آگهی یابد
 ز خرد دست قوجا دل بگریزید بگریزید
 دو چشم خویش باغش بر آرد مفلون
 نجوم شایسته سیاه بر توانش اند
 لکنه سجد بر سر کشان باغ اگر
 سیاست قوجا زار بنگر بود در
 اگر چای شیفش تسلط آموزد
 ز مهر گوشت دستار خواجه او گردون
 بعضی باغ ز گنجینه امانت او
 چو عکس لاله زار نمایان در آب آید
 اگر بعضی چنین فی الحال شجاعت او
 قیام را در جانب از رخ سر می سپرد
 اگر خواب ببیند خیال یافت او
 ز لیس که چو در ملک میز پرورش شود

قوت بخت خوت کشا دران دویات
 سبک لاله شایسته چهره و چشم
 شامش تو نویسد بنده سان چن
 چنان چو تو بگرفت پای تابش
 نه خود تو مخصوص مجلس جویان
 اگر لذت مرصق تو آگهی یابد
 ز خرد دست قوجا دل بگریزید بگریزید
 دو چشم خویش باغش بر آرد مفلون
 نجوم شایسته سیاه بر توانش اند
 لکنه سجد بر سر کشان باغ اگر
 سیاست قوجا زار بنگر بود در
 اگر چای شیفش تسلط آموزد
 ز مهر گوشت دستار خواجه او گردون
 بعضی باغ ز گنجینه امانت او
 چو عکس لاله زار نمایان در آب آید
 اگر بعضی چنین فی الحال شجاعت او
 قیام را در جانب از رخ سر می سپرد
 اگر خواب ببیند خیال یافت او
 ز لیس که چو در ملک میز پرورش شود

و با خلق قوی انفسه آموختن که زنده
بر بدن فیض تو بینا شود همچو پیر
دویش بر سر دستا زینین میان گذشت
ز باغ معن تو دو پیشتر گان خاطر من
سزد که دیر بجد ارم و نه تورا رسد
چو مجلس تو ز گلگدای چنینیست تنگ است
برین چنین نظری کن که در میان او
تبارک الهی ازین باغ و گلش که در
نسبت نیست بهشت که او غنی او
ز بسکه در آفت ز خلقت انیس تو غنی او
بر زم مع تو همان بود ولی ز او ب
ز نفس نسبت مع تو تا جد است
همین که از این مجلس من بمجلس تو
نشد و کس طایف بجای ز کس دان

وای خلیف تو بلی انسله آسمان که زنده
بر دلن فیض تو بینا شود کجا هر چند
ز دیش بر سر دستا زینین خیال کند
ز باغ من شود دینر گان خاطر من
سز که دیر بجد ابر و نه تو رسد
چو مجلس تو بگلهای چنین ملک است
برین چنین نظیر منی که در میان او
تبارک الهی زین باغ و گلش که در
نسبت موت که تا در غمچه او
ز بسکه داشت ز خلقت انیز غوغا
بر زم مرغ تو همان بود ولی زروب
رفتن نسبت مرغ تو تا حد کفایت
ببین که از چمن چمن من بمجلس تو
نشد گوشت ملاک بجای زر گس دان

در فتح خود گوید

دست چمن گرفته بسکن در آوردم
باشد که جل و دل زخیرن در آوردم
ز نار را بطعن بر زمین در آوردم
در گفتگوی نطق تو را کن در آوردم
خوشید و ما در افلاخن در آوردم
عشرم آیدم که میوه دیا سن در آوردم

از چشم بصیرت گل سوسن آدم
 با کوه و هوای ناله کفر و عاشق طے
 در طاعت مستم بر سر از خانه بدیر
 شرم دروغ بین که زبان فصیح را
 با نایغ قلم است از کلمه در شاخ طبع
 هست خمر نشان و شکر طوبی و خمر

[illegible][illegible]

در این کتاب که در این شهر کاشان
 در روز دوشنبه بیستم ماه رجب
 سن ۱۰۸۰ در این شهر کاشان
 در روز دوشنبه بیستم ماه رجب
 سن ۱۰۸۰ در این شهر کاشان

<p> هر کس که بر شمع از معدن نبرد صد پیر و مصلحت یکی را از برشم کو بخت آنکه منفعلی از بصر من از پس چشم حاد شد در بر من یک غده ببالک لبیکه گریان خمر آینه اصالت خوشید و کان شود در مهر فیکره از زبانها کشد عزم هر شب در زنگه و رایتکه طوط تا خوشی که تیت غده در خوشی معجون بهمت از که سوده بایشین گر شانه بدین کند تا بکشد ایست خرمن به چشمه دبا این که در من هر که که چشم دل به در این که در من خوش شدیدا بگو که در این که در من هر که که آدم کل میوه خود نظر هر که که ناله کنم از اشتیاق کل ایستادگان هر سطره در کینید لایه مهر شاد باش که گوهر کمال است </p>	<p> پر دخت کرد با لبیدن در آدم ترسم که شک بخاک کوهن در آدم با آفتاب دست بگردن در آدم خود در اینا فتم که بپوشن در آدم صد لاف در میانه برین در آدم پروانه گهر که بچسبند در آدم اسید را شکسته سر و تن در آدم تا خوشی را حلقه خنودن در آدم اندزم گاه فتنه بمانن در آدم یا قهر آفتاب بهاون در آدم رویش بپاوه کرده برین در آدم ترسم که سر بپاوه برین در آدم زینا بر برین بپوشن در آدم زین خیش کین کند برین در آدم کلشن در راه دیده بدین در آدم خنودن و بیکلان نواری در آدم کان هند کین سن بچسبند در آدم اکنون سیاه شود که بخورن در آدم </p>
--	--

<p>در این شهر کاشان</p>	
<p> لوهرام که افشا در چمن بیا کلفه خوشی بود مخصوص ال افکار را </p>	<p> چون کمال یاریر و شیرین هر گل که بیخیزت بهار تا خوبرو بار گل </p>

در این شهر کاشان
 در روز دوشنبه بیستم ماه رجب
 سن ۱۰۸۰ در این شهر کاشان
 در روز دوشنبه بیستم ماه رجب
 سن ۱۰۸۰ در این شهر کاشان
 در روز دوشنبه بیستم ماه رجب
 سن ۱۰۸۰ در این شهر کاشان
 در روز دوشنبه بیستم ماه رجب
 سن ۱۰۸۰ در این شهر کاشان
 در روز دوشنبه بیستم ماه رجب
 سن ۱۰۸۰ در این شهر کاشان

در بیاد رکاء عباد تو گل بر سر زنند
گر که در دلیح یکم نیز تو گلشن ملس
در خریم و در بارکان کجا آنکشت مال
در دل ظمیم نیست گر عود نیست تن
با تو محبت گرد و در گلشن تو محبت
که محبت باید از کیش بستان و بر
با تو که با تو که طفت بعالم رسد
مهر و عدوت بخلا از بهر گلشن رود
در دل شکست خستیدان در شاو عدوت
تا در افشانی کند بر شاو عدوت
چون طفت در بیا بین من بیا رکش
که نیست گندی حاشا که در او در
جلود که در حوضه با حوضه بت غفلت
تا ما بودی مراد از هر گل ناید بیاد
سجای حلل بر و کس شاد بر میدا
دست گل بر سر زن گلزار و ملک آواز
بیت از کونین باغش از عرقی که در
عهد و اورین که من باغ چندین مجید
و با باغیت طبع و لغز و زم کاخ و
که تا به تو خورشید خیمیم بر چرخ
در هر دو کف خلق تو میرز و دیوان

رنگ نیلو فرمازد بر سر دستار گل
 ای ز فیضت غرم و خندان بر کف گل
 بر خلاف ملک بوی هم خریدار گل
 از چه میتراست من در دم و دنیا گل
 چون دل ببل کند لاس را افکار گل
 آسمان آسا شود سر شیشه انوار گل
 صورت چنین برادر از گوشه هستان گل
 تا بر دگه عیادت بر سر سار گل
 روید از پیکان نا و کفر چو بر فغان گل
 این غزل در باغ طبع میکند لار گل
 از کجاست تابوت هم بر دار گل
 سوسن و شبنم غیش اندلی ناچار گل
 از فرخ چه بر بایت کند شیار گل
 تاسی آلوده آید یک از خانه تقار گل
 شست غم شادمانی ز شراب کسار گل
 شست خون کرد و کس از بار شست گل
 هر گاهش باید است صد درد ار گل
 سیف اندر طوط بر خوابگاه و بار گل
 خطوط دناش ز چون رخ آفتخار گل
 سازد ساز دعبان از در عینک گل
 ببل طبع سبازی نغمه از شقار گل

دریناد سا اعدا و گل بر سر زند
 اگر در دلیح رنگ نیز تو گلشن مساز
 در هر یک و صد اکان کجا از یک خیال
 در دل خیم نیست گرد و برستی شش
 باد خیمست گرد و بر گلشن تو کج
 اگر خیمت ایما از پیش بستان و بر
 باد اگر با خرو و طفت بعالم رسد
 مرگ و عدت جلدا ز بهر کج رود
 در دل رنگ خمیدان نداشت و عدت
 تا در افشانی کند بر شاخه نغم تو
 چون شکفت از میانین من بیا رنگ
 اگر خیمت بگنبدی مانتا که در میان
 جلوه کن صد و صد صاحب بخت و فضل
 تا مبادی می مراد از هر گل ناید یاد
 ششای حلق بر و ششای هر میدیا
 وقت گل بر سر زند گرد و دل و او از
 بخت از کویش باغش از عرفی کرد
 عهد و او برین کن لب و چرخ چرخ
 دادا بخت طبع و لغز و دم کا اندر
 که تا بد تو خورشید خیمیم بر کچن
 در هر دو وقت و خلق تو سر زده و چون

رنگ نیلو فر بار و بر سر دستا رنگ
 ای زینت خرم و خندان بر گلشن
 بر خلاف رنگ بوی هم جود چار گل
 از بهر میست و خیمت و دم و دنیا رنگ
 چون دل بیل کند لاس را از گلشن
 آسمان آسا شود سر خیمه انوار گل
 صورت چمن را در دایره گوشه بستان
 تا بر دگاه عیادت بر سر چار گل
 روید از یکسان تا و یک خیمه بر فغان گل
 این خزل در باغ طبع میکند کار گل
 اگر کس از کس ناپوست هم بر دار گل
 سوسن و شبل زینت اندلی ناچار گل
 از فرخ چرخ و برایت کند شیار گل
 تمامی آنکه و آید یک از خاثر حار گل
 شست من شکر و شکرانی نشان کیم گل
 شست خون گرد و کس از بر سر دست گل
 هر یک شش باید است صد و دار گل
 سیف اندر طرف بر خواجگ و یار گل
 غوطه و دانش از چون من و تنهار گل
 ساز با ساز و عیان از بر سر دست گل
 بیل طبع سجای خیمه از شکار گل

در فخر خود گوید

سن کیستم آن سالک کونین سیر
در صغیر تصویر جلالت عالم
چون حسن کشایم صفا رنگ شراب
نه قامت عاشق لعل آنند کلام
آتش که و فاش شود چشمت خوهر
بر گفت یا نیست طلبان شال و پلاسم
در شند سه فقر و غنا صغر الوسم
در کوز دلت شکنان چشمت زهر
آنجاکه ادب نغمه طراست سیم
در سله جوهر سر دم دور کیتا
پای طبع در روش منم تمام
چون جگر دلت گرم شود نایب نیم
فخا شمع نور شید سر در زینت عالم
عشق که کجا سود و دلانست گنایم
در خانه یکنون که خرابست خیابم
با ناطقه گل یزیم و با سا معین
در دل تویم گرچه با نغمه یفسم
از گنگان بنان لوح خوانده و جام
در کشد می شمشیر زبان قاتل نفیم
از اوج سخن بهر فرو و آمدن طبع

گر بنشیند جوهر قدس مست خمیر
در پرده تقدیر محالست نظیر
چون عشق دم رنگ صبرین بزم
در غمزه عشق کشتایش دو تیر
آنجاکه صفا غزل کن آت غدیر
بر دوش زلفین نشان بر دهریر
در فرشته عز و علا بر طیسر
و کاسه کوک فشان جرعه شیر
و آنجا که نهر عبود فرشت بصیر
در سلسله علت عاقل کشیر
دست او بهر کوشش کام قیسر
چون تیغ صدم کند شود و بیدیر
و تراجم و بابل گرو از شاخ صغیر
نغمه که ز خونین بگلرانی کریم
در عجب ایست که بنشست بنیر
با او همه با بالغ و با عاقله پیر
در وین غنی اگر چه با طهارت فقیر
در تیغ زبان خامه سرخند و تیر
در پرده اندیشه خود دوش نایب
بر کشتن این نغمه که می جوییم

گر پیشه جوهر قدس است خمیرم
در برده تقدیر محالست نظیرم
چون نقش دهر نگاشته بر این رخسار
در غمره معشوق کتایش دورم
آنجا که مفسد غزل کند آفتاب غدیرم
بر دوش زینا نشان برده حریرم
در فرشته ناز و علا ابر عطیسم
در کاسه کوک فشان جرعه شیرم
و آنجا که نهر بلبله فروخت بهر
در سلسله علت معاول کثیرم
دست او بزم کوشش کاظم قیسم
چون تیغ خنجر کشد شود بیدارم
در اجم و بابل گردان شاخ حقیقم
نفسم که ز خونین بگلزارم
در جلایه که بهشت است بهر
با دامن ابالغ و با عاقله بهر
در وین غشی امگر به باطله ز قیسم
در تیغ زبان خامه تر خندم
در برده اندیشه خود دوش ظهیرم
بر کشتن این نغمه که اعلی و جبرم

سخن گیسو آن سالک کوفین سیر
 در صفت تصویر خلاست مثال
 چون حسن کشید جام صفایک شراب
 نه داشت عاشق شکر آنمذکار
 آنجا که دفا نشد چشیده نو
 برکت یافت لبان شال و پلا
 در شید سدفقر و غنا صغر الو
 در کوز دولت شکنان چشیده
 آنجا که آب نغمه طراست
 در سله جوهر نسر دم در کینا
 یاسی طلسم در درش می تمام
 چون جبهه کت گرم شود نایب
 خفاش در نو ریش سر و زنبه
 عشق کربک اسوده و دانست گدا
 در خانه بگون که خرابست غبار
 با ناطقه گل یزیم و با سگ
 در دل تو هم گرچه با نایب
 از گلاب بنیان لوح خراشده
 در کشد می شمیر زبان قاتل
 از اوج سخن بهر فرو و آمدن

در فخر خود گوید
 سخن گویم آن سالک کونین سیرم
 در صغیر تصویر جلالت شالم
 چون من کشا جامه بنامک شرا بزم
 در غایت عاشق حکمران موند گام
 آنجا که وفاتش شود چشمت زخوم
 بگفت یا نست طلبان شال و پلام
 در تهنید فقر و غنا صغر الوسم
 در کوز و زلت لشکران چشمت زهرم
 آنجا که ادب فتنه طراست سیم
 در مرسله جوهر نرسد دم و در کیتا
 باسی طلبم در روش منم تمام
 چون جزد و کبت گرم شود امیدم
 خفاشیم ز خورشید خرم و ز تنه باطم
 عشقم که بک مسوده و دانات گفتم
 در خانه بختون که خرابست غبارم
 با ناطقه گل یزیم و با ساسم گلین
 در دل تو حیم گرچه با ناطقینم
 از گفان بنان لوح فرخنده ماهم
 در کشی شمشیر زبان قاتل سقیم
 از اوج سخن بهر فرو و آمدن طبع

گر بنفشه جوهر قدس ست نمیرم
 در پرده تقدیر محالست نظیرم
 چون فتنش در رنگ جبین آب یرم
 در غمره مشوق کشایش دو تیرم
 آنجا که صفا غسل کن آب غدیرم
 بر دوش زینا نشان بر دهر یرم
 در مرزنده غزو علا ابر طعیرم
 در کاسه کودک فشان جرعه شیرم
 و آنجا که نهر بلبله فروشت بصیرم
 در سلسله علت مبادل کثیرم
 دست او بزم گردش کام قیسیم
 چون تیغ فتنه کند شود بید و سیرم
 در اجم و بابل گرد و از شاخ خفیرم
 نسیم که ز خونین بگراشت کریم
 در محله ایست که بهشت است بنیرم
 با دایمه نابالغ و با عاقله سیرم
 در وین غشی اگر چه با طلم ز قیرم
 در تیغ زبان خامه زخنده تیرم
 در پرده اندیشه خرد و خوش طعیرم
 بر کشتن این فتنه که وحشی و جیرم

این کیه پیشه که بیز پیشه و مژده
 یاتین و زکار کند قصه کارزار
 بشرف نام که اندازد مهر خادرس
 چون کشی سبک تو اندیشه کردوست
 آهیل و کورستون نکشو و برسم او نشد
 شامی شام که در دو غم و غمشه شعل
 ما بر کنار خون وجود دست بجان
 هر باغیت کرد و تجوئل من مگر
 عرفی شجایت تو نهایت پذیریت
 ناما شغیال که نقاش سنویت
 ضمت که است مشور عصیان بیداد

وان خون گرفته که گینست کشت عالم
 با قهر کرد و با بیدان منتقم دم
 زبک بقم گرفته سپهر بغیر قسم
 نوش نمکند چیم شان تو در شکم
 از تند باد و حادثه این نیلگون نیم
 آیند با قفا چو سپاه از سپه عالم
 پر و در روزگار حلال اندیشم
 از بهر و دیگران بمن گفتن کند اقم
 این قصه را باید عا سار مختتم
 هیچ تو بر میخفته هستی کند قسم
 گر این و بقیار و گوشتا چون قلم

فخر اداوت خود و بی ناسب علی علیه السلام

زلف و تدر و شاخچه او سندرست
 آتش زخون رخ نه شکلی بی برست
 کورا با جواب قیامت الماس نفیست
 فسادش شش جگر و شعله شش
 تا بخش ز شعله زخیر طوره برست
 کشش با تاسر از زخم جوهرست
 صندل نهوش با خیره و دو غش
 آشوب گداز موی طوفان شش
 کش برقی جود و آینه گوهرست

آن بوی ام که برکش از دگرست
 آتش روزیم که شمعش باغبان اگر
 آن که با بر همه زخم و خیر قسم
 آتش نشسته که در تب مغر و بوش خون
 آن پدیدم که در من لاله زار عشق
 آن تیغ آباد و زهر بر ملا قسم
 آن شعله دست نه زخم که خاک و
 آن کشیدم که بر زنده جسمه شعله موج
 آن بجز جگر کی طلب تشنه دو قسم

این کیه پیشه که بیز پیشه و مژده
 یاتین و زکار کند قصه کارزار
 بشرف نام که اندازد مهر خادرس
 چون کشی سبک تو اندیشه کردوست
 آهیل و کورستون نکشو و برسم او نشد
 شامی شام که در دو غم و غمشه شعل
 ما بر کنار خون وجود دست بجان
 هر باغیت کرد و تجوئل من مگر
 عرفی شجایت تو نهایت پذیریت
 ناما شغیال که نقاش سنویت
 ضمت که است مشور عصیان بیداد

فضا است و شعله شعله
 نوران و نوران و نوران
 این کیه پیشه که بیز پیشه و مژده
 یاتین و زکار کند قصه کارزار

این کیه پیشه که بیز پیشه و مژده
 یاتین و زکار کند قصه کارزار

<p>آنکه نیست ام که در این نه ما علی این که گشت از در بحر شمس تار آنکه بود وادی بیت المقدس کوه که در بادوت خوشی گشته دراز</p>	<p>تتا و فانی که باب ز شکرست اشیا بدون صورت شو عورت کوه را بعد از عطسه میر می زمرست آن بلبل که گفته زن بلبل حیدرست</p>
---	---

وزیر مایح فاضل خان

تا باز مرادصال جدا کرد و نزد گار
چون شد که زلفش را بجا چهل
آن پشیمای فتنه که در شهر خرم
آن پشیمای نهر که در باغ فتنه بود
چون من شمر خرمی سر بانا را و نهاد
در دم بشوید که عمن اثر نگند
هر بوی که خوشتر مانع امید ویا
در بزم مانع غم و آواز و مال
ای دل کلاه کج و بریاست که بربان
ای دل جبار و کشتی زیاده کن
آه شست زلفش را بجا چهل
چون شد که زلفش را بجا چهل
هر دانه جفا که بگویند کرد و بود
هر دانه که کند و بشوید آن کر بلا
در دانه امید و گنج و عار اگر نماند

[illegible]

در وقت غروب آفتاب
 در وقت طلوع آفتاب
 در وقت نماز صبح
 در وقت نماز عصر
 در وقت نماز عشاء
 در وقت خواب
 در وقت بیداری
 در وقت هر کاری که بکنی

از بهر جان خویش چو خاک در روزگار کنان صفت ده که بهار و روزگار اما بدان که شمه چنانکه روزگار اما در همه بیکله عباد که روزگار آخا که در میان ما که روزگار خندید و خندید و خندید و روزگار آغاز نمود کرد و با که روزگار شرمند گشت و عبد و خاک روزگار عدل ترا طالب بکار روزگار صوت نغم قرین صد که روزگار بنیاد هیچ برگ و لعل که روزگار صد و بهر صلح و صفای روزگار بشنود حاجت تو که روزگار گویند جوهر کرد و چاکر روزگار کاینک نهر از قفس ناکر روزگار	سوز می که با وجود وی بهر سخن نقش در دفتر حسن تو نشاند را چنان عمری که شمه از شمس است که شمس آینه شمس چو شیر و شکر و ادعایت هم روزگار و راح شود و گریان کفر گفتن بنیان کن که شکایت بر من چون گفتش که شکوه به هر چه چون نقشهای رفته شمرم و شمس گفته نقای دوستیت است با دم بهر نقش که با من نمودم که این کن بهر محله که پیش گرفته که این برآر انقباض نام او را نام چون خفید عرفی دعای داد و بای که نام او تا دهنه خاک نشینان ملکایس آواز و دیار مراد و حزن مباد
--	--

در منقبت جناب امیر علیه السلام	
که نعل آینه زنگش نه بیندنگ و کرک لاله شود و چو شمع و لنگ شبانه روز زنده شمس و خورشید که جوهر تیش تمییز و نجات	تبارک بود از یک عالم آفتاب رنگ اگر باست میدان او در آید نعم دیدن بوی که در حدیثان باو مینماید که بجا و چند گشته شاید

در وقت غروب آفتاب
 در وقت طلوع آفتاب
 در وقت نماز صبح
 در وقت نماز عصر
 در وقت نماز عشاء
 در وقت خواب
 در وقت بیداری
 در وقت هر کاری که بکنی

در وقت غروب آفتاب
 در وقت طلوع آفتاب
 در وقت نماز صبح
 در وقت نماز عصر
 در وقت نماز عشاء
 در وقت خواب
 در وقت بیداری
 در وقت هر کاری که بکنی

سطر فغان شود دار بر طغیان در گزند
 ایامی که بدل گرمی حمایت تو
 بگوئی جاده تو جویند زمانه نسبت ایران
 اگر دمی بفرست عنان نظم امور
 چون میکشید تو احمی فطرت
 حکما شسته برای خونه صورت دهر
 محیط عالم جاده تو در میان نسبت
 رنجی محال که غفلت بجز خمر زنده
 اگر نه طبع تو محمل طر ز بودیست
 دل سپاه عدد می ترا اگر گویند
 بزبون زدند عنان عمر ویرانش فلک
 فروغ شعله قدرت خدیج دریا جام
 بنزد تر کف که م عنان کفخی را

در حال نفوس انسانیه

شکست بگشاید به نور و جلال
 به کبر تم که به دلد و دلدین در
 خواب کرده چلی و فانی اندیش
 اگر حد آیت بینی ز شرم زشتی خویش
 زمانه مهر تو تا یستاید بهر سامان
 هزار مغلطه و دریاستین ز نهان

درین و مارک زادی منور آجائی
 که عین چلی و دلدی گمان آجائی
 غنیمت و درای و بر شکست آجائی
 بجا و دل فانی و بدید و بکشت آجائی
 تو خود در گوشت مندر فرو نمی آجائی
 کلامه گوشت و دانش پیش آجائی

دوست عزیز! اگرچہ میں نے یہ سب کچھ لکھ دیا ہے مگر اگرچہ میں نے یہ سب کچھ لکھ دیا ہے مگر اگرچہ میں نے یہ سب کچھ لکھ دیا ہے

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

تو معذرتی و بر رویانی افروزی
 که جوهرنگ بکن خافه و تو مینانی
 که تو بدعوی هستی چه زار مینانی
 گمان برم که نه از بهیمان بیاسی
 بطلال من مبر در فتنه مینرانی
 قدیم خراز ترک نه جو گرم سودانی
 هزاران را بن مونس بهشت مینرانی
 تو بمله دست شکم پیش من سلوانی
 که قد سر نه بینی وکایه پانی
 بچشم اهل بشارت بر نه می آئی
 که در شکستن ناموسن آشکبانی
 بچشم لعائن مانت که فتنه مینانی

شکسته اند و اوشان چنین شکست
 که کو جوهر الماسه و مشون از سنگ
 به غیبه عشقا بود کنون دریاب
 به کمر آتش ما کنی کامست
 سپید به شوخی اسی خرو طبع بنو
 به جوشش مجعوب تو بهرم چیزیت
 کبود کی شده موبیت سپید بخیرش
 سحران همه تن چشم در خم خصال
 از آن حساب تو هر دم تلافی دارد
 زیر جامه نشان کرد و بر پس لیکن
 چو کند شایعه مست تو نه بر نیزد
 نه عذر بای موهبه نه معاصی را

[illegible]

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه وآله وسلم

[illegible]

اسلے دل راہنہ کن گناہ شرم
 اسی ستم دوست کز در غلام
 اسلے غلط سیر کز رو قد سم
 اسے عروسیکے بہ جلوہ خویش
 گوش کن تا بگویمیت از غیب
 آدے باد و کون سننے لیک
 صورت ماند وقت مار دوی
 آہے مستی از استعداد
 کہو یک شمشاد اش ملک ست
 کنش پر یک سلسلوش ملک ست
 ہر کجا بخونہ ہو س دیدے
 ہر کجا تخم از بر میدے
 جاسے عجب و نیاز و کبر دریا
 درمقا سیکہ روح سے کوف
 ہر کجا طبع ہرز و سر بزد
 چھٹیا بہر شہرت انگیز سے
 غلط شہرت سلیمانے
 فخر و ہر دو خلاف و گنہ
 ہر کجا جبریل در نہایت گفت
 ہر کجا روح شتی ز کبہ قدس
 ہر کجا ترک از حرم دادند

بختیغز شریک فرستادے
 بمفتیق بلا فرستادے
 بسیر فنا فرستادے
 به و عالم مرا فرستادے
 چه گزشتے کجا فرستادے
 بعدم زود و دافرستادے
 تنگ مردم گیا فرستادے
 روح رانانشتا فرستادے
 بسبوسه هوا فرستادے
 به شکنج و دافرستادے
 بقمیع رجا فرستادے
 مژمین عطا فرستادے
 بدو کعبه یا فرستادے
 عشق را بیعنا فرستادے
 پیش ارض و سما فرستادے
 بشمال و صبا فرستادے
 به یار صبا فرستادے
 بسبیل و سما فرستادے
 بمنان بر ملا فرستادے
 بعنعم فسا فرستادے
 دردم اثر دبا فرستادے

[illegible]

تار و آبی که از تو صاف شد
 چو کجا کردم نیازی بود
 چو نور صبح اول خیز
 شمع ایمان خانه روشن
 تا بعد آمدت شهاب میات
 اینک تاب و هوای عاریتی
 از آن جواهر که در هشتن از بد
 هر گز دین نبودان که بود
 آن روان شو که پیش خدایش
 گرد عایم کنی و در نفس دین
 و شل از گردل این نام
 تن ز غم نمی مروی نه بکنم
 ای که خورشید شاه را در صوب
 بد کردی شفاعت خود را
 داور می که از لطفش
 ای که از رحمت او بفک
 ای که بر دی نیز مهرش دل
 ای که از بایه سعادت خویش
 ای که از هر هستی بشیر
 ای که بر مان معجزش خنده
 ای که از حدش را بگویش لمن

بحساب تقاضا فرستادی
 بگریبان ما فرستادی
 بحسب یزید فنا فرستادی
 بحسب یزید ریا فرستادی
 بعیان فنا فرستادی
 بهم بر آب و هوا فرستادی
 چه مدار القاف فرستادی
 کوچه گردی کجا فرستادی
 خوش باز و هوا فرستادی
 برگ و دوزخ رها فرستادی
 بد دعا لم چه فرستادی
 که شفیق از کجا فرستادی
 بر و صد خطا فرستادی
 لب مصطفی فرستادی
 قد یاز اغدا فرستادی
 علت استخفا فرستادی
 مس بر کیمیا فرستادی
 سایه بخش جا فرستادی
 بمکافات لا فرستادی
 بهشت جفا فرستادی
 سوزی تحت فخری فرستادی

قدوس و انوار
 از تو صاف شد
 چو کجا کردم نیازی بود
 چو نور صبح اول خیز
 شمع ایمان خانه روشن
 تا بعد آمدت شهاب میات
 اینک تاب و هوای عاریتی
 از آن جواهر که در هشتن از بد
 هر گز دین نبودان که بود
 آن روان شو که پیش خدایش
 گرد عایم کنی و در نفس دین
 و شل از گردل این نام
 تن ز غم نمی مروی نه بکنم
 ای که خورشید شاه را در صوب
 بد کردی شفاعت خود را
 داور می که از لطفش
 ای که از رحمت او بفک
 ای که بر دی نیز مهرش دل
 ای که از بایه سعادت خویش
 ای که از هر هستی بشیر
 ای که بر مان معجزش خنده
 ای که از حدش را بگویش لمن
 بحساب تقاضا فرستادی
 بگریبان ما فرستادی
 بحسب یزید فنا فرستادی
 بحسب یزید ریا فرستادی
 بعیان فنا فرستادی
 بهم بر آب و هوا فرستادی
 چه مدار القاف فرستادی
 کوچه گردی کجا فرستادی
 خوش باز و هوا فرستادی
 برگ و دوزخ رها فرستادی
 بد دعا لم چه فرستادی
 که شفیق از کجا فرستادی
 بر و صد خطا فرستادی
 لب مصطفی فرستادی
 قد یاز اغدا فرستادی
 علت استخفا فرستادی
 مس بر کیمیا فرستادی
 سایه بخش جا فرستادی
 بمکافات لا فرستادی
 بهشت جفا فرستادی
 سوزی تحت فخری فرستادی

از تو صاف شد
 چو کجا کردم نیازی بود
 چو نور صبح اول خیز
 شمع ایمان خانه روشن
 تا بعد آمدت شهاب میات
 اینک تاب و هوای عاریتی
 از آن جواهر که در هشتن از بد
 هر گز دین نبودان که بود
 آن روان شو که پیش خدایش
 گرد عایم کنی و در نفس دین
 و شل از گردل این نام
 تن ز غم نمی مروی نه بکنم
 ای که خورشید شاه را در صوب
 بد کردی شفاعت خود را
 داور می که از لطفش
 ای که از رحمت او بفک
 ای که بر دی نیز مهرش دل
 ای که از بایه سعادت خویش
 ای که از هر هستی بشیر
 ای که بر مان معجزش خنده
 ای که از حدش را بگویش لمن

در این کتاب که در این روزگار از دسترس مردم دور افتاده است و در این کتاب که در این روزگار از دسترس مردم دور افتاده است

<p>ای که وقت گزارش پیام از چنین قطعه بک قسم خستگان از خرد و محنت اگر آن را بطلست نذران در رسالت زدند این بخت سر اعدا بجن عداوت و دشنت و وجها را از او بکنند عدل بهر خرقی که پیشه بهرست بهر من که بهرست و بستم طلب و نه چون کفر که لطف بهر بختی که کنی آفتخیر بستم که چو چشمه ز شوق لب به بندم که در طریق سکوت</p>	<p>صحن غریب و شاد فرستادی بزبان او فرستادی تکبیه و تکبیه جا فرستادی نور چشمی بهی فرستادی رفتی و بر آنی فرستادی منظر لایق فرستادی تنه و نهام عطا فرستادی آب افهم و ذکا فرستادی گنج شکر کم و بیافرستادی بهر و عالم صلوات فرستادی توله مهرت بیا فرستادی نوحه لغت ثنا فرستادی ادبم رهنما فرستادی</p>
---	--

در تهنیت توله فرزند بادشاه

<p>شد شکر که فرزود و ده جاد در یاس تو به شه نشاد این قطره شود هزار چشمه این دانه شود هزار خوشه از ترسبت عنایت شاه من و انجم و آسمان که اقبال</p>	<p>در دامن دایه بقا زاد جلوه کرد چه در بلبه بهازاد که چشمه فیض کبریا زاد که کشته سایه خدا زاد خورشید شود اگر سها زاد در کعبه آسمان که ازاد</p>
---	---

در این کتاب که در این روزگار از دسترس مردم دور افتاده است و در این کتاب که در این روزگار از دسترس مردم دور افتاده است

در این کتاب که در این روزگار از دسترس مردم دور افتاده است و در این کتاب که در این روزگار از دسترس مردم دور افتاده است

[illegible]

دو جوانان جن جن پر سمان چڑھ گئے
وہ عطا کئے سب کچھ جیسا کہ وہ چاہی لہذا
یہ بے رحمی کے اعمال شہرت رائے

قطعه و صفت اسپ داوود بادشاه

شاهنشاهی حقیقتی است که داد
در دیش بیعت باش گزین صفقت
پرست و خلعتی بنجرار کش فرودده ام
که ریخته زنده بجوایست شامیش
میش نیز غلجی در بخت تابش ام
مستم بر دوسو و بسنی پیاده ام

قطعه در مدح حکیم ابوالفتح

جز نقش بجز نیست دنیا نیامدی
 باز که نماند رفتی طوبی نیامدی
 از روزن قمر بتما شایامدی
 با گنج شایگان بسود نیامدی
 که مجمع مظاهر آسمانیامدی
 جز تو تیا س چشم گریانیامدی
 در ساسک نظم کون کقطنانیامدی
 اندیشه را بدین گشتن نیامدی

[illegible]

[illegible]

<p>قبلا</p> <p>بیا ای بخت سرگردان و نشین که در باغ فرو سپیدیم غفل که دمی باغ باغ وصل و لدار ز دست باشته که برگ لاله او از آن دم که کاستین ز دریا غم دل و جان هر دم از هم می رابند</p>	<p>بزریر ساینه سر و دکل و بید که در دست غنچه لبی گردانند که آتش سیر و در جام بهشتید ز نرسبیلی بختن ماه نورشید نسیم این بهشت آتش جاوید قبول گشت و تاثیر رسید</p>
--	--

صلح حمید صبایحی غربت عرس
تو بزم سیر مصلا صلا بکام زدیم
بیکر دم قدح افق که کعبه سخن است
ز موج گر که طوفانی از سبای حرم
گذشت مثل عرس بهوا طوف چین
که حسن شاد بختی زوی گرفته طراز
که هست طایب خلد برین عزت ناز
در آیدیم بغیر طواف در روز
بصحن کعبه معلما فلک بدر از شیراز
ز بسکه ریخت فردا که بر آید دل بر آید

عشر فنی بحیرت از فلک ظالم گزید اشیر را عنان بگردام طرف دهم	همی به سجده و در عجبش با منج نیست کز خیل پیشش از شرفش منج نیست
بندیک از سعادت طالع بود مرا	تحت اثر ناز و دگر ازین منج نیست

<p>عربی نیستی گشت گوش و گوش اعقل و عشق اگر به بین است از روستا نشان آفتاب بچه کند ابراج من</p>	<p>ما و او را بر کشش صلح و جنگ نیست ناموس عشق جو کس بدین نام و کتاب نیست کز خوشی عشق نرفته جدا و نه کتب خوش</p>
--	---

[illegible]

فصل فی بیان احوال و مشیقه

<p>قطعه</p> <p>ای تو بر آن است تکیه با سکوت در قیامت شرابم نیز دروغ شود</p>	<p>قطعه</p> <p>چشمه زهر لعل کده بر خاک خویش گر ز شلیخ ریشه بطونی کنی سواک خویش</p>
<p>قطعه</p> <p>شرم باد گفت عروقی فلان را بگفت هر یک کس که بچناندا که ترش تر است</p>	<p>قطعه</p> <p>باید گفت آتش اندیشه خنجر است در گویایستخوان گفتن به ترش برده</p>
<p>قطعه</p> <p>برون منی اگر حسن بوسنی داری یقین شناس که مستحق است منی بوجاری</p>	<p>قطعه</p> <p>از صحبت تو ز لیمای بود و دل افروغ اگر دشمن گرداقت آب مده برده</p>
<p>قطعه</p> <p>نه از آن در شجسته ایزد کام زان توقفت بکین که در پائے</p>	<p>قطعه</p> <p>که در حبس بود که در پائے ما خود و در یوزده و گدائے ما</p>
<p>قطعه</p> <p>خدا گنجایادی بی تو در فراق آید که شمع زدم ناگان دماو گفت</p>	<p>قطعه</p> <p>خشت بودم و در پندمانه کده نواز کرای میمیر تو سر غیب را محتار</p>
<p>قطعه</p> <p>گوییت خبری از نایب قدرت های با وج سعادته فلان که عرفت</p>	<p>قطعه</p> <p>نه ز روشه بود از عزر حکمان همت که کتاب نشاء پادشاه لکن نه بر انداز</p>
<p>قطعه</p> <p>بشک آتش از او چه میکار قهیم چو صد شاد و ولایت بد عزت داشت</p>	<p>قطعه</p> <p>عنان اعلیٰ داد و لطیف نظر از عنان اعلیٰ داد و لطیف نظر از</p>

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

زعفران دم زن آواز قدس را بشنود
 ز منجیق کلاست و ترشاش ننگدست
 صدای طعنه بلندست گوش شپون
 بدین منازک طبع تو عزیز بکناست
 اگر قهر آنکه سدا زشت هر که بفضل
 اگر عدیل ترا شاد کینه که ترا شاد
 بخیل طبعی و روان دوست و دشمن
 که شعرو می ترا در زمانه نیلی کرد
 گوید شش او گوهرم خلیلی کرد
 که صوت سوزدین خطه حبیبی کرد
 بدست کرد که اداین نکرد سیلی کرد
 یگانه شد فلکش سحر و ذیلی کرد
 سپهر آن همه باقونہ بی عدیلی کرد
 که در عدیل چو توانا کسی بخیلی کرد

[illegible]

<p>عدل با هم تقسم گردد تنت و طعنش نه بد گردد قصه قیوش نه بد گردد زان گل اندام نه بد گردد مرد و درگور محبت گردد</p>	<p>اے کداز شمت موثر تو بشنو این قطعه کز لطافت تو دل عریض نگردد رشوت شاید عصمت از تنگ دری که گرش بر مرز افتد راه</p>
--	---

قطعه

ای ونا پیشه یار هم مشرب
نه دعا هستی که در جیش
عقده لب مؤنت گلر نیز
ز آنچه گویم بسوزد از من لب
پاش این شیوه دار تا گویم
من گل تازده تحفه کردم تو
لطف کردی ولی مننه منت

که به عرفی دعا فرستاد
گوهر بدعا فرستاد
از بهشت عطا فرستاد
تا بگویم سزا فرستاد
چه بدست دعا فرستاد
محل گل مرا فرستاد
مه گرفته سها فرستاد

[illegible]

५३

۵۰

105

مجلس شورای اسلامی

فصل اول

بسم الله الرحمن الرحيم

○

25

۱۰۰

20

عبدالله بن محمد بن عبد الوهاب

حکومت

۱۰۰

315

1. 1990

تاریخ

خواستی مع که بنشیند دلا مبارکباد
 چو بنشیند لفته شهنشرویش بود و یک نفر
 و قشانی از نفس گرم و دو بر ملکوت
 از بگل ناطق گنج معانی هفتان است
 از غنخ خردت ریزش جواهرش
 کنان ولت از سیوه دوام است
 از حکم آنکه ثناب گوهرش ریزد
 از خاک کوسه گرفتند وی شاهد مع
 جبهه نسبت جگر بخیلت افتادند
 چو چشم اعمی ازین محل خرد ویزد و گو
 زهره را که وجودی فزوده صندنا
 مبارکست بماریزش سحاب عطا

تہو نفس نغمہ را سیاہ کر گیا د
 بلند تہہ ترے این نو سیاہ کر گیا د
 بچہ ہم منویان تو سیاہ کر گیا د
 بجا نہ کن معافی صلاہ کر گیا د
 عجیب و امن ماضی سیاہ کر گیا د
 غم رفتی نخل دعاہ کر گیا د
 سماع مع و قبول دعاہ کر گیا د
 کشایش گزہ دعاہ کر گیا د
 ہس وجود ترا کی سیاہ کر گیا د
 کہ نصب پیش و عزل عاہ کر گیا د
 بہانہ گیری طفل ہواہ کر گیا د
 ہر دس فغانی ماہر عاہ کر گیا د

از نام وادعالم ولیر بختا یند
بلاین روش کرد کام با کامی چند

هواهای بدیع که در مغز روح نجاست
ز نایب جمست جو که در میان آرد
روح که طنطنه بنمود از در سجده حکم
که خرد حکم نوید که هر یک فلک و شمس
طواف کبریا بخشن که میکشند ایام
ز بهت که طلب از دایره طلب بشد

که عالم از کل باند ایشانم گنج است
که دمویش نه صدق عین خبر است
که از بر درو دیوار جوش فراست
طراز گردن گردن کشان دوست
که پیش دیده نود و نعلبند است
که تفتی بدل سیراب حیوان است

الحمد لله

۱۰۰

١٠

طريق

۵۰۰

اولی

407

وہی

الحمد لله

بسم الله الرحمن الرحيم

۴۰

مجلس

مجلس

ان سب سے

3

<p>قضا بجا که رایت نوشته معلومه در دماغه زانکه در بوی قاصدند گوزن و قانگوش کن که گویندش بر براه تو بر کمال از جهان قاصد جزان لطیفه شنه که کوشه غریب و شوقی نسبت است با دارا دل مکوده باه تو دار در هر مرغ مراد بجا بجا عدم دشمن تو تا دم خشر</p>	<p>فلک ندیده که رسول و نه نیست که معلومت یکمی بنشیند نگر و نیست که اسروشی تو صدق حکم بچوشت گذارد محسن بیلبوسی مجنون لکست بغیر مرغ تو پرورده اند مطوشت ششم چشم بگر لفظ و معنی غوشت ولی بکشد کدو شش حبیب تکاروشت سرش برامن اندیشه ششی نوشت</p>
<p>قضا ز شعله تو هر تو کعبه برداشت زمانه در چمن بخشش کماست کاشت</p>	
<p>چو لبش فشم تو منصوبه الم چینه ندیده باطن نکست چه چید و دشت بجا دوح عطایات فلک بچوخت کشت طایفه و صایگان نور و شکی از شایسته نظم و شرف ازین بقیست هر چه فکر کس کند و کند تقدیر بدون دست بجا بهر عدا سید از کافایه وجود ترا شمار می نیست چو تو تو شش را بهم زید ساح بصیبت بگر حزن و حست خواند اگر تو شرا عاقله و آوری خوشید</p>	<p>بسا طگون و رکان بر و عدم چینه شکن بروی شکن غم بروی غم چینه باستین سحاب از زمین بر چینه شعل بر و جملان از نسوی علم چینه که خامه گیر دو و تخت فتح و غم چینه بخند چه تو از طوبی علم چینه چگونه بود تو منصوبه کرم چینه که دست حصیر بانا ریش و کم چینه ز لقمه را در مرغ کل مجسم چینه بهر رو سقا کند و کس غم چینه بهر در شش و غم و غم چینه</p>

قضا بجا که رایت نوشته معلومه
در دماغه زانکه در بوی قاصدند
گوزن و قانگوش کن که گویندش
بر براه تو بر کمال از جهان قاصد
جزان لطیفه شنه که کوشه غریب
و شوقی نسبت است با دارا دل
مکوده باه تو دار در هر مرغ مراد
بجا بجا عدم دشمن تو تا دم خشر

فلک ندیده که رسول و نه نیست
که معلومت یکمی بنشیند نگر و نیست
که اسروشی تو صدق حکم بچوشت
گذارد محسن بیلبوسی مجنون لکست
بغیر مرغ تو پرورده اند مطوشت
ششم چشم بگر لفظ و معنی غوشت
ولی بکشد کدو شش حبیب تکاروشت
سرش برامن اندیشه ششی نوشت

قضا ز شعله تو هر تو کعبه برداشت
زمانه در چمن بخشش کماست کاشت

چو لبش فشم تو منصوبه الم چینه
ندیده باطن نکست چه چید و دشت
بجا دوح عطایات فلک بچوخت
کشت طایفه و صایگان نور و شکی
از شایسته نظم و شرف ازین بقیست
هر چه فکر کس کند و کند تقدیر
بدون دست بجا بهر عدا سید
از کافایه وجود ترا شمار می نیست
چو تو تو شش را بهم زید ساح
بصیبت بگر حزن و حست خواند
اگر تو شرا عاقله و آوری خوشید

بسا طگون و رکان بر و عدم چینه
شکن بروی شکن غم بروی غم چینه
باستین سحاب از زمین بر چینه
شعل بر و جملان از نسوی علم چینه
که خامه گیر دو و تخت فتح و غم چینه
بخند چه تو از طوبی علم چینه
چگونه بود تو منصوبه کرم چینه
که دست حصیر بانا ریش و کم چینه
ز لقمه را در مرغ کل مجسم چینه
بهر رو سقا کند و کس غم چینه
بهر در شش و غم و غم چینه

قضا بجا که رایت نوشته معلومه
در دماغه زانکه در بوی قاصدند
گوزن و قانگوش کن که گویندش
بر براه تو بر کمال از جهان قاصد
جزان لطیفه شنه که کوشه غریب
و شوقی نسبت است با دارا دل
مکوده باه تو دار در هر مرغ مراد
بجا بجا عدم دشمن تو تا دم خشر

نه از بیداری شرم بود نسبت تو
سوسیل صبح تو سیلی بفسر و شمری زد

شعر حریفم نشسته بدو جان داد
زهر از خنده و تبخیر حریف و عاشقی زد

بے بو معفو تواند نشہ را فراہ کنم
ز شر مریع تو ہائے سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در عالم کیا نسوتم
آر بیا کوشد و با کسج نادانم نیست
ز بوی بادیه طبعم و دماغ بوی گلند
ز ناله میزندم نغمه معنی از هر دو دل
سهم کی چنین تازه در بهشت خرد
شایدی نشناسم کز من شود و شود
چنان نه بر بنایم سخن فرود نبرد
نبود جوهر کل در میان که فطرحت
بشم نیست لکن بنگرند چه هر کل
بشنک چون خندم صراحی زهر
شکایت از تنم دهر دایه نیست
من تر فراز نشیب مانه کی لغوم
بگریه ای تو کارایش نمیست

فنائے سنجی لاف و کنایہ گلہ چند
دعا نثار شوم و لہر ہی حملہ چند

اقامت تو یارب دو کوئی تفریق باد
 عروس حکم تو یلنے ناز مجنون باد
 مخط حکم تو گر بار جان مہر کردن
 کست دامن مانند حلقه نون باد

[Handwritten Persian script at the bottom of the page]

وہاں سے لے کر آج تک ہرگز نہ ہوا۔

جهان عالم ترا که وجودی والوند
ز بسکه کنی بخش و شمنت بجا که برو
دیکه شایده رحمت بد لبی خیزد
بدوش نهاده هر چه بد نه از تنگ
خجسته بزرگ در بحر رحمت ف اند
و با بکام عطاییت کنم از و طمع
محسن فدا و حمدت و دانیایم کرد
هر آن عبارت نشر یک صحت راشاید
رواقی علیه عرفی مهر و افشانی

در دایم و سیران چون باد
 بر غنچه مشرقی گردش تار و نوا
 و بجهد پر خیم او نیل نقشه مفتون باد
 نیز ابر جابجا کفد لباس گرد و فن باد
 چو بر درویشانش اندر مکنون باد
 اگر چه نیست فروزیش ممکن افزون باد
 تو خود بگو می گزین و نفریب چوین باد
 بسکاک مع تو خود ننگم هر دوون باد
 دختر زاده محسن شادان باد

ابریم گداخت و تا که این نه آئین است
 گناه لب نبود جرم جویش آئین است

ترجمہ

ای حسن تو برتر از چه و چون
 لعل تو فریب اهل ادراک
 شمس و قمران فتنه انگیز
 سر و از قد تو ققاده بر خاک
 بر حسن تو فتنه صد چو فریاد
 آواز و عشق تست خورشید
 شد غرق بخون دیده لاله
 رقیب تو خب دراز یلدا

سبحان الله ز حسن بچون
قد تو بلاست طبع موزون
برفت نه قاست تو غمخون
گل از رخ تو نشسته و خون
دیوانه تو غمخوار بخون
مگر گشته مهرت گردون
زان چشم سیاه و لعل سیگون
رخسار تو مهر روز افزون

تاریک و دراز و سرد
سال کی شب بیدار
دردناک و کج
سخت و خراب از دم
بود از دست برون
آفتاب در پیش
مچسبے کہ جز خستنی
زینجی و خست

۱۔ قرآن مجید کی روشنی میں
۲۔ احادیث و روایات کے مطابق
۳۔ فقہاء و علماء کے اقوال و فتاویٰ
۴۔ فلسفہ و منطق کے اصول و قواعد
۵۔ تاریخ و جغرافیہ کے حقائق و حقائق

از زلف تو کار ما پریشان چو غم بلب آمد دنیا سر بر بوی وصال تو ای جفا جو	وز خال تو حال ما در گون از دل بوس لب تو بیرون غم می بوس و دیدم اکنون
--	--

چون دست خمیدم وصالک	
دست من و در این فیسالت	

جان بسته لعل تو شمعند
بر شمعارض احشین تو خال
چشم تو و ابروی کشیده
مازلت تو گشت بند و لها
خفنگ رخ هوس مبارای دل
چون گوی بگوی تو بی سر
تا وادی سمندر تو جولان
آهسته بران که رفت بر باد
در راه طلب ز پا فتادم
دل شمعینه قد بلندت
هست این بی چشم بدیدت
آهوسه فتاد و در کندت
آزاد نشد و دل و بندت
با چشم بتان که می بزدت
افتاد و اومی قد پندت
جان داده هزار گشتندت
بسیار مهر از ستم گشتندت
چندت طلبم بناله گشتندت

چون دست کشیدیم و صالت
دست من و دامن خیاکت

<p> بسن جمال تو پری را زیبایست پری دلی ندارد چشم تو یک نگاه باد و آفتاب تو به نیم بوسه بر خاک فگنده از طراوت </p>	<p> دعوی خرسد برای پری ما این بشوید نمازد دلبری را آموخته سحر سامری را جان داده بتان آوری را گلنیزگ تربت گل تری را </p>
---	---

[illegible][illegible]

[illegible]

زلف تو ز کف نمیگذارد	سر رشته کفر و کافری را
سواد می رخت ز اوج گردن	آورد و نسود و دشتی را
دادند بسره و قماست تو	خوبان زمانه سروری را
من خار و خشم نهادم از سر	شلیخ گل تاج و اختری را

چون دست نمیدم وصال
دست من بود ازین خیال

باز آن بستاند خوی طنّاز
 سر تا بقدم تمام ناز است
 چو گامی زلف او بباری
 گفت که بنان کنم غنیم او
 در چنگ غنیم چنانکه افتد
 شے نالم و ناله گریه انگیز
 چند آنکه بسیند نیز خم چنگ
 آمد سحر کے خیال و صلت
 بر جستم و دامنش گرفتیم

	چون دست میدهد و صاكت	
	دست من و دامن خياكت	

خوش باش که عشق عافیت سوز
دور معروض عشق بے هما یا
خورشید رخ تو دول من
رخسار ترا ازان دو عارض

[illegible]

۱۔ قرآن مجید کے
تفسیر کے لیے
کتابیں

اچھی پردہ چشم عاشقان ساز
 ہاتھوں نہروں کا بدور نش
 پیوستہ جفا مکن کہ عاشق
 یکدم نیم از غیال وصلت
 دادم غیال وصل جانرا

از بهر گمان ایروان تو ز
دست سینه من به تیر دله وز
ناگه نشوید به ان به آموز
بے ناله و آد در کمره و سوز
وصل تو نداد دست میگر وز

پون دست کیدم وصال
دست من و دامن خیالت

جشن وصل تو مکنسندام
شب گرد و کبوی تو پو باوم
بیم زد قیام و پاسبان نیست
از هر طرف غم غنیم تو بگرفت
یک چند اگر چه طاقتم بود
من بلبل باغ وصل بودم
هزار و هزارت ای دل آسایم
یار سے که ز من تروم یاد
بر او مشکلم اگر رسد دست

غیر از تو ز قوم و حسن ندارم
 کانی که نه خار و حسن ندارم
 پروای سبک و حسن ندارم
 دیگر روی پیش و پس ندارم
 و عشق تو زین پس ندارم
 زین پیش هر نفس ندارم
 می تالم و هم نفس ندارم
 بستان که زار حسن ندارم
 بروصل تو دسترس ندارم

وہی دستِ حمید وصالیت
دستِ من و دامنِ خیالیت

کارم ز غمت بجان رسید
پندان که توان خیال کردن
از قسرت آن میان چون سو

وین کار دیاستخوان رسیده
منم بردلی ناتوان رسیده
سبیل مژده تاسیان رسیده

[illegible]

بمان رخ دست وصال
 تو درون دست وصال
 اشارت لب وصال
 تو درون دست وصال
 بمان رخ دست وصال
 تو درون دست وصال
 اشارت لب وصال
 تو درون دست وصال

پرو رو آتوب دید که ما ست تا ملک عدم نهر از بیدل تیغش شبم رسید ایجان در عشق تو این همه بلا با دامن وصال اگر نیت داد هرگز نرو و خیال از دل	سیر و تو که این زمان رسیده ترا اندیشه آن دمان رسیده بر خیزد که سپهر رسیده مارا آه از زمان رسیده در دست من زبان رسیده خود را از برستان رسیده
---	--

چون دست میدهم وصال	دست من و دامن خیالت
--------------------	---------------------

با جان و دل و کارم از تو بکشی می گره زلف مشکین بر دار اگر بکنی دل من و مشکین که می کشم دم سپرد در جگر غمخیز آتوب دیده رفته چو گل از کنار ماند اکنون بچمن چو ابر نیسان هر چند که نیک دورم افکنده باور سنگی که بے خیالت	آخر نظر بے که زارم از تو چون در گهر هست کارم از تو بر دار که بر نه دارم از تو چون دمی نشود بهارم از تو چو گوهر و در کمانم از تو در سینه نهر از خارم از تو با دیده اشکارم از تو چشمم بد روزگارم از تو یک سکنه بودم از تو
---	---

چون دست میدهم وصال	دست من و دامن خیالت
--------------------	---------------------

دل بر دی و در کین درین پر خون دل و دیده از تو تا که	با جاشی خود چو سپاهین در بند خیال آن و این
--	---

بمان رخ دست وصال
 تو درون دست وصال
 اشارت لب وصال
 تو درون دست وصال
 بمان رخ دست وصال
 تو درون دست وصال
 اشارت لب وصال
 تو درون دست وصال
 بمان رخ دست وصال
 تو درون دست وصال
 اشارت لب وصال
 تو درون دست وصال
 بمان رخ دست وصال
 تو درون دست وصال
 اشارت لب وصال
 تو درون دست وصال

بمان رخ دست وصال
 تو درون دست وصال
 اشارت لب وصال
 تو درون دست وصال
 بمان رخ دست وصال
 تو درون دست وصال
 اشارت لب وصال
 تو درون دست وصال

<p>دل بردی دین و جان شیرین سر دیت کہ جلوہ یکند این برگرد تو حلقہ بستہ خوبان حسن تو ز مہر و ماہ بگدشت چند آنکہ وفا کے تو نمودم اسے آنکہ ترکہ و ناز ہرگز وصل تو کجا شود میسر</p>	<p>دین طرفہ کہ بازور کینے یا قد تو در تباہے سینے چون خاتم حسن را بچھنے خورشید سپہر ہا سینے از تو برسد جفا و کینے سو کے من مبتلا نہ سینے با ہا بھونے کہا سینے</p>
<p>چون دست نمد و مصالحت دست من و دامن خیالت</p>	
<p>آن سہ روز ما قدم کشیدہ زد آبلہ پاسے طفل کشم دیر سہنہ در گیر گیسو آرام بر قصر فلک فرو نیاید غنا ط ازل آقبای خوبی گفتم کہ جلاست ز غم دست دامن از گفتم کشیدہ رفتے من دست کو دلتش ندارم</p>	<p>جاسے سخن پرے شنیدہ از لبیکہ کبوسے او و دیدہ آن دل کہ برفش آر سیدہ مر سے کہ ز بام او پریدہ بر قامت دلگشت بریدہ از شوق تو جیب جان میدہ اسے آہو و شہے رسیدہ من بعد قامت خمیدہ</p>
<p>چون دست خمیدہ و صالحت دست من و دامن خیالت</p>	
<p>ہم کے ز غم تو بار گر دم بر یاد تو خون دیدم بار دم</p>	<p>دیو آتش و تیسرا گر دم از شکر تو دلفمار گر دم</p>

فرداں دل و جان
دین و جان شیرین
سر دیت کہ جلوہ یکند این
برگرد تو حلقہ بستہ خوبان
حسن تو ز مہر و ماہ بگدشت
چند آنکہ وفا کے تو نمودم
اسے آنکہ ترکہ و ناز ہرگز
وصل تو کجا شود میسر

دین طرفہ کہ بازور کینے
یا قد تو در تباہے سینے
چون خاتم حسن را بچھنے
خورشید سپہر ہا سینے
از تو برسد جفا و کینے
سو کے من مبتلا نہ سینے
با ہا بھونے کہا سینے

چون دست نمد و مصالحت
دست من و دامن خیالت

آن سہ روز ما قدم کشیدہ
زد آبلہ پاسے طفل کشم
دیر سہنہ در گیر گیسو آرام
بر قصر فلک فرو نیاید
غنا ط ازل آقبای خوبی
گفتم کہ جلاست ز غم دست
دامن از گفتم کشیدہ رفتے
من دست کو دلتش ندارم

جاسے سخن پرے شنیدہ
از لبیکہ کبوسے او و دیدہ
آن دل کہ برفش آر سیدہ
مر سے کہ ز بام او پریدہ
بر قامت دلگشت بریدہ
از شوق تو جیب جان میدہ
اسے آہو و شہے رسیدہ
من بعد قامت خمیدہ

چون دست خمیدہ و صالحت
دست من و دامن خیالت

ہم کے ز غم تو بار گر دم
بر یاد تو خون دیدم بار دم

دیو آتش و تیسرا گر دم
از شکر تو دلفمار گر دم

فرداں دل و جان
دین و جان شیرین
سر دیت کہ جلوہ یکند این
برگرد تو حلقہ بستہ خوبان
حسن تو ز مہر و ماہ بگدشت
چند آنکہ وفا کے تو نمودم
اسے آنکہ ترکہ و ناز ہرگز
وصل تو کجا شود میسر

دین طرفہ کہ بازور کینے
یا قد تو در تباہے سینے
چون خاتم حسن را بچھنے
خورشید سپہر ہا سینے
از تو برسد جفا و کینے
سو کے من مبتلا نہ سینے
با ہا بھونے کہا سینے

چون دست نمد و مصالحت
دست من و دامن خیالت

آن سہ روز ما قدم کشیدہ
زد آبلہ پاسے طفل کشم
دیر سہنہ در گیر گیسو آرام
بر قصر فلک فرو نیاید
غنا ط ازل آقبای خوبی
گفتم کہ جلاست ز غم دست
دامن از گفتم کشیدہ رفتے
من دست کو دلتش ندارم

جاسے سخن پرے شنیدہ
از لبیکہ کبوسے او و دیدہ
آن دل کہ برفش آر سیدہ
مر سے کہ ز بام او پریدہ
بر قامت دلگشت بریدہ
از شوق تو جیب جان میدہ
اسے آہو و شہے رسیدہ
من بعد قامت خمیدہ

چون دست خمیدہ و صالحت
دست من و دامن خیالت

ہم کے ز غم تو بار گر دم
بر یاد تو خون دیدم بار دم

دیو آتش و تیسرا گر دم
از شکر تو دلفمار گر دم

فرداں دل و جان
دین و جان شیرین
سر دیت کہ جلوہ یکند این
برگرد تو حلقہ بستہ خوبان
حسن تو ز مہر و ماہ بگدشت
چند آنکہ وفا کے تو نمودم
اسے آنکہ ترکہ و ناز ہرگز
وصل تو کجا شود میسر

دین طرفہ کہ بازور کینے
یا قد تو در تباہے سینے
چون خاتم حسن را بچھنے
خورشید سپہر ہا سینے
از تو برسد جفا و کینے
سو کے من مبتلا نہ سینے
با ہا بھونے کہا سینے

چون دست نمد و مصالحت
دست من و دامن خیالت

آن سہ روز ما قدم کشیدہ
زد آبلہ پاسے طفل کشم
دیر سہنہ در گیر گیسو آرام
بر قصر فلک فرو نیاید
غنا ط ازل آقبای خوبی
گفتم کہ جلاست ز غم دست
دامن از گفتم کشیدہ رفتے
من دست کو دلتش ندارم

جاسے سخن پرے شنیدہ
از لبیکہ کبوسے او و دیدہ
آن دل کہ برفش آر سیدہ
مر سے کہ ز بام او پریدہ
بر قامت دلگشت بریدہ
از شوق تو جیب جان میدہ
اسے آہو و شہے رسیدہ
من بعد قامت خمیدہ

چون دست خمیدہ و صالحت
دست من و دامن خیالت

ہم کے ز غم تو بار گر دم
بر یاد تو خون دیدم بار دم

دیو آتش و تیسرا گر دم
از شکر تو دلفمار گر دم

کشته شد آن کس که از دوازده
 فغانه شد آن کس که از دوازده
 شور شد آن کس که از دوازده
 قتل شد آن کس که از دوازده
 کشته شد آن کس که از دوازده
 فغانه شد آن کس که از دوازده
 شور شد آن کس که از دوازده
 قتل شد آن کس که از دوازده

اسے رفت کہ بر کنار گردم گرد سر آن سوار گردم دیکر چہ پئے چہ کار گردم افسانہ روزگار گردم کز دولت عشق خوار گردم از حجب تو گر غبار گردم سرکش شدہ و خاکسار گردم	شہلا بہ غم گذشت از سر خواہم کہ ز خود بجاد جولان کارین بقیار عشق بست زینسان کشم فسانہ عشق دل کو سے تو عزم کین شبن دامن ترس نہم بگرد و دھلت و نہال تو عجزو باد تا کئے
چوں دوست نمیدہر وصال دست یمن و دامن خیالت	سزاوار سزاوار طلبوہ گر کن انسی خرم من کل کہ منیرا سے غافل مگذر کہ سوخت جاغم

بر اہل غلط کیے نظر کن
 بر سوختہ خرمین نظر کن
 از آتش آہ من حذر کن

چون دست میدید وصال دست من و دامن خیالت	شویش که پیام مارساند خود گویت که درد ناتوانی گو نکست زلف جنبش گو بخت که بر سر من آرد کواز سر شوق و خاکسارے
این قفله فکر صبارساند در جلودگم دوارساند سوسے من بهتلا برساند ز دودے بره و فارساند ز خسار بنگاک بارساند	

جسے توحید کہتے ہیں
 وہ صاحبِ ابد و امان ہے
 مطلقہ و ترکِ کوئی است
 ایجاباً و تکلیفاً
 اسے آفر و کفر کو بیجا
 کہتے اور دشنامت
 کہو سے محبوب است
 اسے تمام محبوبان
 راہِ حق و امان و فیض
 شوق و فدا کے ہیں
 من و دوسرے ملک
 کیا ہے خود سے
 وہ و دوسرے ملک
 وہ و دوسرے ملک

گو آنکه بسرخس حضرت شاه اعنی که در بیت دل فریادم ایجاد بخواند از زبا غم	هینام من گداز ساند در مجلس بادشاز ساند این بیت دزمن دعار ساند
--	---

چون دست مسیده وصال دست من دوامین خیالت

تتمام شد

تذکره احوال حضرت

اینست جمال الدین مولدش شیرازست منطقه مشهور دی عالم را فرموده و به
 شاعریش را در شرق تا بغرب رسیده و در میدان بلاغت گوی سبقت از سخنران
 زبان برود و قصاید غزلش خط نسخ بر اوراق سبزه معلقه کشیده غزلیات
 روع افزایش زبان طعن بر آب میات کشوده چکی معانی و گنجینه لفظ و نقد
 کلام و تانگی بود با مردم نمود و از حق اندر شعر الکم کسی باین جلالت نماند
 مگر آنکه در زمان کبر شاه بندگان آید و وفایت بدو شاه شش سال نمود
 با شاهزاده سلیم که سیمای کبریا بود و در خصوصیت محبت مغرور و بشته چنانکه
 بعضی مخلص قسم کردند عاقبت عاصد و عین جفا سوم نمونده و از کلام عرصه
 نبرد فوت دست پس از فوت و دلاهره چنانکه سپردند بعد همد سال درویشی آمد
 بشاه و یکی که در پیروی او و فزون بود و ضرر مرقدش نمود و آنخواهانی با او
 بر دله و قی مهدانی و تاریش گفت قطعه گانه گوهری بدیا صورت عرفی
 آنرا که بدو دلش نماند و چون از کبر کردش گردون شکست بر دلاهره
 زلم اندر پی تاریخ و روحی حکم بجای و شش فرود از گور تا نصف آمد و تنی کرد
 علی قلیخان که در شش انگشتی و انوش

اینست جمال الدین مولدش شیرازست منطقه مشهور دی عالم را فرموده و به
 شاعریش را در شرق تا بغرب رسیده و در میدان بلاغت گوی سبقت از سخنران
 زبان برود و قصاید غزلش خط نسخ بر اوراق سبزه معلقه کشیده غزلیات
 روع افزایش زبان طعن بر آب میات کشوده چکی معانی و گنجینه لفظ و نقد
 کلام و تانگی بود با مردم نمود و از حق اندر شعر الکم کسی باین جلالت نماند
 مگر آنکه در زمان کبر شاه بندگان آید و وفایت بدو شاه شش سال نمود
 با شاهزاده سلیم که سیمای کبریا بود و در خصوصیت محبت مغرور و بشته چنانکه
 بعضی مخلص قسم کردند عاقبت عاصد و عین جفا سوم نمونده و از کلام عرصه
 نبرد فوت دست پس از فوت و دلاهره چنانکه سپردند بعد همد سال درویشی آمد
 بشاه و یکی که در پیروی او و فزون بود و ضرر مرقدش نمود و آنخواهانی با او
 بر دله و قی مهدانی و تاریش گفت قطعه گانه گوهری بدیا صورت عرفی
 آنرا که بدو دلش نماند و چون از کبر کردش گردون شکست بر دلاهره
 زلم اندر پی تاریخ و روحی حکم بجای و شش فرود از گور تا نصف آمد و تنی کرد
 علی قلیخان که در شش انگشتی و انوش

فما تمسح طبعه بطنه من ریح ریحته فحاسبه بالانتهى فقامه سنا مشر

وشما عرشه وایان غلامه منتهى خان متقابل کما علی این

منطبع فیض منشی مختص به خان سلاطین

بقال دین محمد رب العالمین وکمال این فتنه ختم المرسلین صلی الله علیه وآله وصحبه آلهین آتی یوم الدین اما بعد پوشیده و سباده دین بیان
 بدین آفاق بود و قضا کند با فواید مندیب شیراز در شرفی سیران
 صاحب زبان استاد جهان مولانا جمال الدین غفر فی شیراز
 در طبع خورشید طلوع جناب فیض کاتب نامی بود پیشی نوکشور و صفا
 مساعدده الله با علی المراقب از حسن اهتمام مقدم نیک نام شود و جمال
 لاله شمشیر دیال بباد نومبر ۱۲۹۸ عیسوی بدو اسر و کاهن
 منطبع گردید هر کاتب رغب مطلقین مرغوب خود رسید

۱۳۸

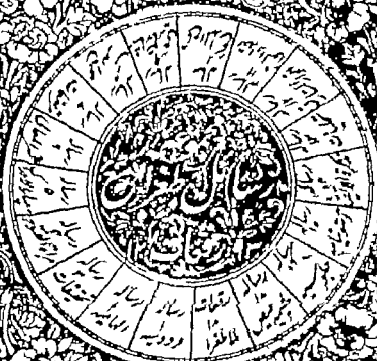
وله قطعه تاریخ

یک جهان من شیخ او آمد	من بگویم سما در غربی
گفت تاریخ طبع از سر بحر	نیکای فیضی تصانیف عرس

از کتبه طاب علی

عروج صنایع ممکن و فضائل خلاصه و زمین بان

کلام با امانت انعام جلوه دارد مضامین بهر روز ناسانی و سر به جبهه مستحقان



در مسند با امانت بهر روز ناسانی و سر به جبهه مستحقان

در مسند با امانت بهر روز ناسانی و سر به جبهه مستحقان

